



فریبا وفی

سرداه و سلا

مجموعه داستان

چاپ دوم



جهان تازه داستان

فریبا و فی

درد راه میرا

مجموعه داستان



نشر چشمه

وفی / فریبا، ۱۳۳۱

در راه ویلا / فریبا وفی. تهران: نشر چشمه. ۱۳۸۶.

۱۰۲ ص.

ISBN: 978-964-362-437-8

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

داستان‌های کوتاه فارسی - قرن ۱۴.

۸۶ ۳/۶۲

PIR ۸۲۹۸/ف۸۵۳۶

۱۳۸۶

۱۱۵۹۹۷۰

کتابخانه ملی ایران

در راه ویلا

(مجموعه داستان)

فریبا وفی

ویراستار: شبوا حریری

لیتوگرافی: طلوع

چاپ: صاحب‌کوثر

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

چاپ اول، زمستان ۱۳۸۷، تهران

چاپ دوم، زمستان ۱۳۸۷، تهران

۲۰۰۰ تومان

ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان

حق چاپ محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.

info@cheshmeh.ir

شابک: ۸ - ۲۳۷ - ۳۶۲ - ۹۶۲ - ۹۷۸

دفتر مرکزی و فروش نشر چشمه: تهران، انقلاب، خیابان ابوریحان بیرونی، خیابان وحید نظری، شماره ۳۵

تلفن: ۶۶۲۹۲۵۲۴ - ۹ ۶۶۹۵۷۵۷۸ دورنگار: ۶۶۲۹۱۴۵۵

فروشگاه نشر چشمه: تهران، خیابان کریم‌خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره ۱۰۷. تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶

فهرست

۷	در راه ویلا.....
۲۱	هزارها عروس.....
۳۵	دهن کجی.....
۵۱	کافی شاپ.....
۶۵	حلوی زعفرانی.....
۷۱	آنسوی اتویان.....
۸۱	گرگها.....
۸۹	روز قبل از دادگاه.....
۹۹	زنی که شوهر داشت.....

در راه ویلا

جوان بودم و حشش نبود این قدر دلم بگیرد. دلم می خواست می توانستم چند روزی بگردم و تفریح کنم و بی خیال باشم. چند روز از غرولندهای مامان دور باشم و کمی زحمت فرسایندهی مراقبت از بچهها از دوشم برداشته شود. همین بود که دعوت سادهی میترا را از خودش جدی تر گرفتم و با صدای بلند اعلام کردم:

«می رویم ویلای خاله میترا.»

پویا بالا پایین پرید و خوشحالی کرد. مامان بخش تلذذاتی اش را که مدت ها از کار افتاده بود فعال کرد.

«باید لباس گرم برداریم. شبهای شمال سرد است.»

میترا دربارهی بردن مامان چیزی نگفته بود. فقط از من خواسته بود

بچههایم را بردارم و چند روزی بروم پیشش.

«عباس را می فرستم ترمینال دنبال تان.»

در تلفن های بعدی از جزئیات سفر حرف زدیم، ولی میترا اشاره ای به

مامان نکرد. حنا نه دلم فکر می کردم این هم یک جور باج دادن است در

مقابل زندگی با مامان. زندگی با او چیزی نبود که میترا بیشتر از یک هفته بتواند تحمل کند. به بهانه‌ی خارج رفتن و مشغول بودن می‌فرستادش پیش من.

«شوهرت نیست و تنها نمی‌مانید.»

و با آنهمه ثروت و امکانات، حالا طبیعی بود گاهی هم عذاب وجدان به‌سراغش بیاید و از من بخواهد چند روزی در ویلایش استراحت کنم. خبر داشت که افسرده‌ام و دارو می‌خورم. مامان به او رسانده بود که بعضی وقتها جواب سؤال‌هایش را هم نمی‌دهم. خیلی که هنر می‌کردم، به‌جای جنابان زبان چند گرمی‌ام، سر سنگینم را تکان می‌دادم. میترا می‌دانست من این روزها حوصله‌ی هیچ کاری ندارم.

گاهی وقتها ربط بچه‌ها را با خودم فراموش می‌کردم. این‌ها چه وقت و چرا آمده بودند. فقط می‌دانستم در قبالشان مسئولیت دارم. با دقت به خواب و خوراکشان می‌رسیدم. حتماً می‌شد باهاشان بازی کنم؛ ولی هیچ‌کدام این کارها لذتی نداشت. دلم می‌خواست چند روزی از وظیفه‌ی مادری مرخصی بگیرم و فراموش کنم که مادرم. فراموش کنم که حتماً دختر مادری هستم که به مصاحبت من احتیاج دارد. این روزها مامان که هیچ، خودم را هم به‌سختی تحمل می‌کردم.

فکر کردم غیبت من فرصت خوبی هم برای مامان است. خانه از حضور سنگین من خالی می‌شود و مامان چند روزی قیافه‌ی عنق مرا نمی‌بیند. می‌تواند هر همسایه‌ای را که دوست دارد به خانه دعوت کند و دور از ونگونگ و سر و صدای بچه‌ها آسوده بخوابد.

«تو که پا نداری.»

مامان مصمم بود.

«پایه که نمی‌رویم. تازه میترا عباس را می‌فرستد دنبال‌مان.»

ساکت شدم. چه‌طور می‌توانستم به مامان بگویم نیاید. بگویم حوصله‌اش را ندارم و می‌خواهم تنها باشم. دلم می‌خواست از آن مادرهایی بود که می‌توانستم بچه‌ها را چند روزی پیش بگذارم و کم و گور شوم. ولی نبود.

«من بچه‌داری‌ام را کردم. حالا نوبت خودتان است.»
یادش می‌انداختم که با بچه‌های میترا این‌طور نبود.
«آن‌موقع جوان‌تر بودم. حوصله داشتم.»
یکبار که پویا را گذاشتم پیش، اخم کرد.
«زود برگرد. گرسنه‌اش بشود نمی‌دانم چه کارش کنم.»
«فقط بهش شیر بده.»

«چند پیمانه بله‌م؟ من که این چیزها را بلد نیستم. یک‌موقع دیدی اشتباهی دادم. زمان ما که شیر خشک نبود.»
میترا تلفن کرد. گفت چه روزی بلیت بگیریم و چه تاریخی و چه ساعتی حرکت کنیم. عاشق تشریفات است. انگار می‌خواستیم به تگزاس امریکا برویم نه به یکی از دهات آمل. گفت کدام گوشه‌ی ترمینال بایستیم که عباس گم‌مان نکند. همه می‌دانستیم که عباس آقا زحمت گشتن به خودش نمی‌دهد. چرخ می‌زند و سریع برمی‌گردد خانه و خیلی راحت می‌گوید: «نبودند.»

مامان بلند شد و آمد نزدیک تلفن.

«بگو جلو رستوران ترمینال می‌ایستیم. این جور ی گم‌مان نمی‌کند.»
سیم تلفن را پیچاندم دور انگشتم.
«حالا معلوم نیست بیایم یا نه.»

این را از لجم گفتم. در واقع داشتم به مامان می‌گفتم. کنایه‌ی مرا می‌فهمید. از احساسات من خبر داشت، ولی حاضر نبود از سفر صرف‌نظر

بکند. هیچ وقت نکرده بود. هر جا پای خوشی و تفریح در میان بود یکباره جوان و قیراق می شد و جلوتر از همه راه می افتاد. طبع خوش گذرانی داشت که ذرمای از آن را به من واگذار نکرده بود. گاهی وقتها حتا شک می کردم دختر زنی مثل او هستم.

«عباس آقا برای چی می آید دیگر؟ خودم می آیم. تنها که نیستم. مامان هم هست.»

مامان دستش را دراز کرده بود و می خواست گوشی را بگیرد. میترا کمی مکث کرد.

«با این حال عباس را می فرستم دنبال تان.»

گوشی را دادم دست مامان. مثل همیشه خیلی سریع به تفاهم می رسیدند. میترا به روی خودش نیاورد که مامان را دعوت نکرده و مامان هم جوری وانمود کرد که انگار میترا اول از همه او را دعوت کرده است.

«خودمان می آییم میترا جان.»

بعد لابد میترا چیز خنده داری گفت که مامان هفتادساله ی من مثل یک دختر جوان خندید. خنده های بلند، جوان، رها. شاید هم عشق سفر و وعده های شیرینش بود که او را این جور خندانند.

داشتم به سپهر شیر می دادم و عکس خودم را توی شیشه ی میز تلویزیون می دیدم. این من بودم که در بیست و نهم سالگی، هفتاد سال داشتم و نمی توانستم مثل او بخندم. سپهر خوابش گرفت. آهسته سبنام را از او دور کردم و به پشت خوابیدم. بعد کمی صبر کردم تا خوابش عمیق شد.

مامان از روی میبل بلند شد. الگوهایش صدا کرد. بعد بویش آمد. بوی پشم خیس می داد. لنگ لنگان رفت طرف دستشویی. وقتی برگشت، هنوز از جایم بلند نشده بودم.

«بلند شو این بچه را بینداز سر جایش.»

پویا را می‌گفت که گوشه‌ی مبل خوابش برده بود. بلند شدم. بغلش کردم و گذاشتمش توی رختخواب.

«یک لیوان آب بنده این فرصت را بخورم.»

لیوان آب را گرفت و گفت فرصتی که می‌خورد درست است یا اشتباهی دارد می‌خورد.

«ممکن است بمیرم فردا صبح بلند نشوم.»

همیشه این را می‌گفت. تعارفی بود که با مرگ می‌کرد. شاید هم می‌خواست مرا با خودش مهربان کند. مواک زدم و چراغ را خاموش کردم. «پردمه‌ها را کنار بزن.»

پردمه‌ها را کنار زدم. نور زرد و کهنه‌ای از پنجره ناپید و تاریکی اتاق را بهم زد.

«چراغ خواب یادت رفت. مثل قبر است این‌جا.»

چراغ خواب را به برق زدم. پروانه‌ای بود که هر دو بالش می‌سوخت. مامان بیدار بود. همیشه تا سرش را روی بالش می‌گذاشت خروپفش بلند می‌شد، اما این بار نمی‌توانست بخوابد. می‌دانستم از شوق سفر بیدار است. به پهلو خوابیده بود و بازویش را زیر سرش گذاشته بود و پاهایش را نرم و آرام بهم می‌مالید.

حرکت پاهایش نشان می‌داد که به رژیایی لذت‌بخش فکر می‌کند. سال‌ها پیش که این حرکت را برای خودم معنا کردم، از آن بدم آمد. آن روزها حرکت پاها به‌نظم رقص شوق یک لذت ممنوع بود و مرا به یاد اتفاق‌های مبهم و نامفهوم خانه می‌انداخت، اتفاق‌هایی که کسی کمکم نکرد درست بفهمم و برای همیشه در ذهنم اغراق‌آمیز و معیوب مانده بودند. حالا پاها پیر بودند و صدای مالیده شدنشان مثل ساییده شدن سباده روی تخته‌ی ناصاف بود این صدا عصی‌ام می‌کرد. در واقع میل شدید و حریصانه‌ی او

به زندگی بود که عصبانی‌ام می‌کرد. همین زندگی هیچ مبلی در من بیدار نمی‌کرد. هیجان رازهایش دلم را گرم نمی‌کرد و خالی‌تر از همیشه به‌منظر می‌رسید.

«یک شب توی ایوان باصفایش بخوابی حالت جا می‌آید. هوایش خوب است.»

خودم را به خواب زدم. نخواستم پیام دوستی‌اش را که در تاریکی برابم می‌فرستاد بگیرم. باور نمی‌کردم به فکر من باشد. مطمئن بودم از تصور روزهای آینده حظ می‌کند. ایوان بزرگ با گلیم و پوست گوسفند فرش شده. آسمان صاف و پرستاره است و هوا شفاف و عطراگین. عباس‌آقا دلرد قلبانش را چاق می‌کند. مامان به متکاهای گنده‌ی میترالم می‌دهد و یاد بهشت می‌افتد. نسیم خنک می‌وزد و شاخه‌های درخت‌های باغ در تاریکی تکان می‌خورند، صدای باغ با صدای رودخانه می‌آمیزد و همه‌چیز رازآلود می‌شود. لابد از نشنگی خیال آن منظره بود که صدایش این قدر جوان شده بود.

چقدر او و میترابه‌هم می‌آمدند. میتراهم به او رفته بود. میتراهم عاشق زندگی بود، عاشق طبیعت و استفاده از مواهب طبیعت.

کجایش عیب داشت؟ این سؤال را آن شب بارها از خودم کردم و هر بار به خودم جواب دادم که او هم مثل هر آدم دیگری حق دلرد خوش بگذرانند. می‌خواهد از بقیه‌ی عمرش لذت ببرد. ولی جواب به‌جای آن‌که فایده‌مند کند، بیشتر عصبانی‌ام می‌کرد.

مامان پیر بود، ولی پیری بر او حکومت نمی‌کرد. پیری زیردستش بود. مثل مرد مزاحمی بود که مامان بلد بود خرش کند. بعضی وقتها با دلبری و بعضی وقتها با دندان تیز کردن. بدبختی کم نداشت، ولی جنگجوی خوبی بود. همیشه جنگیده بود اما این باعث نشده بود خودش را فراموش کند.

مظلوم نشده بود. حتا در مقابل مشکلات قیافه گرفته بود و از بس به قیافه گرفتن عادت کرده بود، مراقبت از آن جزئی از طبیعتش شده بود.

موهای پریشانی داشت و دندانهای باقی ماندهاش محکم بود. قلبش را سالها پیش عمل کرده بود. قبل از عمل تنها چیزی که خواست کبریم صورتش بود و عطری که بهتر بود دم دستش باشد تا بوی بیمارستان نگیرد. مامان هفتادساله بود. از آن هفتادساله‌های قشنگ که بدن چاق و جالفتادهای دلرند و در مهمانی‌ها چادر نازک خوشگلی سرشان می‌کنند و بلندند چه‌طور رفتار کنند تا شیک و آراسته به‌نظر برسند.

همین است که میترا دوست دلرد مامان را به مهمان‌هایش معرفی کند. او را با خودش به مهمانی‌ها می‌برد و با کلی عشو او را مادر من صدا می‌کند. خودش می‌شود دختری که عاشق مادرش است و مامان می‌شود زن بی‌نظیری که حتا نفس خشک و خالی‌اش نعمت است. مامان آن‌قدر از این نقش خوشش می‌آید که بعد از تمام شدن مهمانی‌ها هم دوست ندارد از حال دریاید.

ولی تنها که می‌شوند، میترا ایراد می‌گیرد. مامان فراموشکار است. توی خواب دهانش کج می‌شود. بیشتر وقتها وارفته است و باید خودش را جمع کند و میترا از هر چیزی که او را به‌یاد زوال عقل آدم بیندازد نفرت دارد.

روزهای بعد همچنان امیدوار بودم مامان پشیمان بشود. یک روز گفتم بلیت اتوبوس گیر نمی‌آید و روز دیگر خبر دادم که در شمال یک عالم باران باریده و شاید سیل بیاید. مامان خونسرد تحمل کرد. یک روز به رفتن مان مانده گفت:

«اگر ناراحتی من نمی‌آیم.»

روز مناسبی را انتخاب کرده بود. می‌دانست که اگر بعد از آنهمه حرف و حدیث در خانه بماند، عملاً سفر را به من کوفت کرده است.

ساکت ماندم. گفت آدم باید خیلی بدبخت باشد که سربار بچه‌های ناپسند باشد. دوتا دختر توی دنیا دارد که هیچ‌کدام تحملش را ندارند. دختر بزرگش دم به‌دقیقه می‌رود خارج و دختر کوچکش هم هر وقت شوهرش از مأموریت می‌آید آدم باید گورش را گم کند. اگر سالم بود و کمی هم پول داشت، می‌رفت آلمان پیش پرش. متش را هم داشتند. تسلیم شدم. فکر کردم زیادی سخت گرفته‌ام. دلم از جای دیگر پر بود و سر مامان خالی می‌کردم. از بچه‌داری خسته بودم. از مأموریت‌های دور و دراز شوهرم خسته بودم. مامان تقصیری نداشت که من آنقدر تلخ بودم. از لحظه‌ای که رضایت دادم مامان بیاید، فکر کردم شاید زیاد هم بد نباشد. تنها کسی بود که می‌توانست دو کلام با عباس آقا حرف بزند. عباس آقا کارش دنبال پول دویدن بود. سرعتش آنقدر زیاد بود که نمی‌توانست از نتیجه‌ی دوندگی‌هایش لذت ببرد. مامان حتا برای میترا هم صحبت خوبی بود. میترا گزارشگر تمام عالم بود و یکریز حرف می‌زد. چه کارها که موقع حرف زدن نمی‌کردند. میترا صورت مامان را بند می‌انداخت و موهایش را رنگ می‌کرد. در عوض مامان هم نخ و سوزن دستش می‌گرفت و گوشه‌ی لحافی با آستر تشکی را که پاره بود می‌دوخت. شاید مامان راضی می‌شد بچه‌ها را نگه دارد و من می‌توانستم تا پای آبشار بروم و دوباره با طبیعت و زندگی آشتی کنم.

صدای مامان از توی تاریکی آمد.

«سن تو که بودم، هم بچه‌دلری می‌کردم، هم خانه‌دلری. صدتا کار در یک چشم بهم زدن می‌کردم و عین خیالم نبود. آتش‌پاره بودم. ولی تو انگار مردمای. همیشه خسته‌ای. اما عیبی ندارد. می‌رویم سفر و حسابی کیف می‌کنیم. ظهرها ماهی تازه و صبح‌ها پنیر و گردوی تازه می‌خوریم. از میوه‌های باغ چند شیشه مربا درست می‌کنیم. بچه‌های تو هم یک خرده جان می‌گیرند. برگشتی می‌بینی پوست چه‌قدر فرق کرده.»

بعد از هشت ساعت اتوبوس سواری، نهران بودیم و شب به ترمینال آمل رسیدیم. عباس آقا را از دور دیدیم. چشم‌هایش دو دو می‌زد و سویچ ماشین را توی دستش می‌چرخاند و هول هولکی این طرف و آن طرف می‌رفت. مثل موشی که برای پیدا کردن سوراخی صدتا راه را یک ثانیه‌ای آزمایش کند. می‌رفت و برمی‌گشت. اشاره کردم. نزدیک شد. مثل همیشه عجله داشت. انگار باید سر امضای قرارداد مهمی می‌رسید.

«ماشین را جای دوری پارک کردم.»

چند ساعت طول کشیده بود به آمل برسیم و حالا نیم ساعت دیگر هم راه بود تا به ویلا برسیم. مامان به زحمت قدم برمی‌داشت. پویا گریه می‌کرد. می‌خواست بغلش کنم.

«نمی‌توانم پویا جان.»

سپهر روی شانمام خوابش برده بود. عباس آقا ساکم را سبک سنگین کرد، بعد برداشت و مثل تیر رفت. یکبار برگشت نگاه کرد به ما که پشت سرش لعلخ‌کنان می‌رفتیم.

«عجله کنید. ماشین را جای بدی پارک کردم.»

دست پویا را گرفتم و بعدنالم کشیدم. مامان ساکش را خودش برداشت و زیر لب چیزی گفت. فکر کردم باید فحشی باشد به عباس آقا که آدم را هول می‌کرد.

هوا تاریک شده بود. محوطه‌ی بیرون ترمینال پر بود از تیر آهن و خاک و سیمان. یادم آمد که میترا گفته بود ترمینال جدیدی به جای قدیمی می‌سازند. مردی سوت‌زنان از کنارم گذشت. رسیدیم به جایی که به زحمت جلو پای‌مان را می‌دیدیم. با روشنایی‌های دنیا از هر طرف فاصله داشتیم. باران می‌بارید و نمی‌بارید. قطره‌ی سرگردانی از جایی از آسمان روی بینی‌ام چکید. پویا دیگر گریه نمی‌کرد. سفت دستم را گرفته بود و راه می‌آمد.

مامان به زحمت خودش را می کشید. چادر از سرش لیز خورده بود و گوشه اش را به دندان گرفته بود. ایستادم نفسی تازه کنم. عرق کرده بودم و بازویم زیر سنگینی سپهر بی حس شده بود. مامان خیلی مانده بود به من برسد بلند چاقش جلو نمی آمد. به چپ و راست کج می شد و راه نمی آمد. لابد پاهایش بعد از آن همه تو اتوبوس نشستن باد کرده بود. نگاهش کردم و توی دلم گفتم: «می ماندی خانه بهتر نبود؟»

دیدم دلم برای مامان نمی سوزد. زن پیر لنگ لنگان می آمد که به ویلا برود. در ایوان باصفایش دراز بکشد، پاهایش را بهمم بمالد و رویا بیافد. این ها عصبانی ام می کرد. عصبانیت کوری بود که نمی دانستم از کجا می آمد و چه طور می آمد. هر چه بود مثل اسفنجی تمام حس و خونم را به خود می کشید. راه افتادم و به پویا گفتم کمی جلوتر برود. هیکل عباس آقا داشت در تاریکی گم می شد. ریزه و قیراق بود و عجله داشت ساک کهنه ام را مثل محموله ی بالارزشی به ماشین برساند.

«چشم از عمو برنندلر.»

به پشت سرم نگاه کردم. مامان داشت بلند بلند چیزی می گفت. اعتنا نکردم. این تاوانی بود که باید می داد. حتا پاست نکردم تا خودش را برساند. یک چشمم به جلو پایم بود و یک چشمم به عباس آقا. پویا از تاریکی و سکوت دور و بر نرسیده بود و محکم چسبیده بود به من. عباس آقا از دور مثل نگهبان دوزخ با دست علامت می داد عجله کنیم.

نفس نفس می زدم. خسته شده بودم. ناامید فکر کردم با دو بچه ی کوچک و یک زن پیر و این همه بار راه افتاده بودم کجا؟ ویلای مرده شور برده ی میترا. میترا می که هیچ کدام از لحظه های سخت زندگی مرا ندانست. داشتم از دستش عصبانی می شدم. هرگز مشکلی از ما حل نمی کرد. حالا هم که دعوتی کرده بود، لطفش چیزی از عذاب و زحمت داشت. من هیچ، ولی می توانست برای مامان بلیت هواپیما بخرد.

فکر کردم میترا به نیاز جواب نمی‌داد، ولی به درخواست چرا، ما هم چنین درخواستی از او نکرده بودیم. اگر از بیماری‌ات باخبر می‌شد، سریع دست به کار می‌شد. با چند تلفن و توصیه‌ی بهداشتی و مشاوره و وقت دکتر گرفتن و پول آژانس دادن به کمکت می‌آمد، ولی هیچ وقت نمی‌پرسید چه مرگت است، چون ممکن بود بخواهی مفصل به این سؤال جواب بدهی و لو حوصله‌ات را نداشت. احساس می‌کردم تمام کسالت سال‌های زندگی‌ام را با خودم بار کرده‌ام و مثل حمالی آن را به مکان دیگری می‌برم.

با صدای جیغ کوتاه مامان برگشتم. با صورت نقش زمین شده بود. ساکش روی آرماتورهای کنار راه افتاده بود. چادرش جمع شده بود روی کمرش. نمی‌دانم خشم بود یا بی‌رحمی یا ترس که میخکوبم کرد. قدم از قدم برداشتم. حاضر بودم به جای مامان زمین می‌خوردم، و این موقعیت قرار نمی‌گرفتم. چیزی مانع شد به طرفش بروم، چیزی که اسم نداشت، ولی قلبم را سوراخ کرد.

رویم را برگرداندم و راه افتادم. داشتم پاهایم را می‌کشیدم. عرق از پشتم می‌ریخت. بعد صدایی شنیدم. صدا خفه و ناآشنا بود، مثل صدای حیوانی که توی تله گیر افتاده. از گسوی من می‌آمد. نمی‌توانستم برگردم. فکر می‌کنم همین ناتوانی از مهربان بودن یا چیزی شبیه آن بود که باعث شده بود دچار خفگی بشوم و حتا نتوانم مثل آدم گریه کنم. چندبار دهانم را باز کردم و بتم و آمد و رفت هوا را توی دهان خشکم حس کردم. بعد از آن بود که اشک آمد. پویا به من چسبید.

فالان گرگ می‌آید ما را می‌خورد.

می‌توانستم برگردم، دست مامان را بگیرم و بلندش کنم؛ ولی مثل آدم بی‌سر رو به جلو رفتم. چیزی نمی‌دیدم. راه رفتن تنها کاری بود که می‌توانستم بکنم. صدای مامان را از پشت سرم شنیدم.

«مرتیکه شاش دارد این جور می دود؟»

دیروقت به ویلا رسیدیم. میرا با سر و صدا به استقبالمان آمد. زیرانداز پشمی را از گوشه‌ی ایوان آورد و زیر مامان انداخت و متکای گندم‌های پشتش گذاشت. ایوان روشن و پرنور بود و صدای سیرسیرک و صدای رودخانه می‌آمد. بوی باران در هوا بود. پشه‌ها دور چراغ تور زده بودند.

میرا بچه‌ها را روی تشک‌های نرم خواباند و برای ما چای و یک ظرف پر از میوه آورد. عباس آقا با توتون قلبانش ور می‌رفت. میرا رفت غذایی گرم کند. پاهایم را دراز کردم. چشم‌هایم را بستم و احساس کردم در این هوای خوب دیگر خسته نیستم. فکر کردم همه‌چیز را پشت سر گذاشتم. سرم از هر فکری خالی بود.

چشم‌هایم را که باز کردم تازه مامان را دیدم. بدن چاقش را کشانده بود نزدیک نرده‌های ایوان. رویش را برگردانده بود طرف باغ و چشم دوخته بود به تاریکی. جایش سرد شده بود و به میوه‌هایی که میرا توی بشقابش گذاشته بود دست نزده بود. یک دستش را دور نرده حلقه کرده بود و دست دیگرش را همان‌که انگار پیرتر بود و کمی لرزش داشت، روی دلمش گذاشته بود. به بهانه‌ی برداشتن نمکدان نزدیکش رفتم.

«بینم زانویت را.»

انگار چیزی توی گلوش رفته باشد غبغبش نامحسوس لرزید. دستش را آهسته برد گوشه‌ی چشمش و آورد پایین. رویش را از تاریکی برنگرداند. دلم می‌خواست بغلش کنم، ولی به جایش توی کیفم دنبال پماد گشتم. پیدا نمی‌شد، از بس که خرت و پرت بود. صدای مامان ضعیف و قهرآلود بود.

«نمی‌خواهم.»

پماد را پیدا کردم. درش را باز کردم. کرم سفید زد بیرون.

«این پماد خوب می‌کند درد پایت را.»

خوشم نمی‌آمد صدایم آن‌جور بلرزد. ساکت شدم و دستم را با پماد بالا
گرفتم و همان‌طور ماندم. پماد بهانه‌ای بود که مرا بیخشد. هر دو این را
می‌دانستم. پایش را بفهمی نفهمی جلو آورد. جوراب کلفتش را پایین
کشیدم. زیر زانویش بدجور خراشیده بود. نگاهم نکرد.

«فایده دارد آخر؟»

سرم را روی زانویش خم کردم.

«آره، فایده دارد.»

هزارها عروس

عروس خجول رفته بود توی دستشویی و بیرون نمی‌آمد. همیشه این‌طور بود. دیر بیرون می‌آمد. قبل از رفتن پرسه‌ای توی اتاق می‌زد. پیش خودش حساب می‌کرد چه کسی به دستشویی رفته و چه کسی قرار است برود و بعد مطمئن از حساب‌هایی که کرده بود می‌رفت تو و حالا حالاها در نمی‌آمد. عادت عروس خیلی وقت‌ها مابه‌ی شوخی و مسخره‌ی اهل خانه می‌شد. عروس با عصبانیت فکر می‌کرد شوهرش اجازه و جرئت این‌کار را به بقیه داده است. خنده‌ی آنها از روزی شروع شد که شوهرش با دهان پر از توی اتاق داد زد:

«تخمه نمی‌خواهی؟»

عروس صدای خنده‌ی برادرشوهرش و کمی بعد صدای خنده‌ی آقای نیستانی را شنید. ولی خنده‌ی هیچ‌کس به اندازه‌ی قاه‌قاه بلند گوهر آزارش نداد. خواهرشوهر درشت‌هیکلش می‌توانست به تمام مخمصه‌های زندگی بخندد، متها وقتی مال دیگران بود. عروس بدش نمی‌آمد خود او را در این جور وضعیت‌های ناجور ببیند.

یکبار به قول خودش آقای نیستانی دستش را نوی حنا گذاشت، آن هم بعد از سه پر؛ ولی او فوری همه چیز را راست و ریست کرد. اگر با پرها مشکل پیدا می کرد، توفانی به راه می انداخت که غبارش چشم همه را کور می کرد. مشککش را مثل آتش نذری به سرعت بین تمام دور و بری ها قسمت می کرد.

ولی عروس نمی توانست هیچ کدام از دردهایش را با کسی قسمت کند. این طور بار آمده بود. با شرمی که هیچ جور نمی توانست پنهانش کند، زودتر از معمول از دستشویی بیرون آمد. در دستشویی را که همیشه صدا می داد آرام بست، و چسبیده به دیوار، انگار که می شد جلو دیده شدنش را بگیرد، به تاریکی هال سرید و پاورچین پاورچین از پله ها بالا رفت. برای شام هم پایین نیامد.

فردای آن روز گوهر طبق عادت هر روز به خانه ی مادرش سر زد. نان تازه خریده بود و تکه ی بزرگی از آن را توی راه خورده بود. چشمش که به عروس افتاد، چیزی یادش آمد.

«ناشنا یک لیوان آب بخور، خوب می شوی.»

عروس به سرعت سر تکان داد، به این امید که گوهر هم به همین سرعت حرف را تمام کند. حنا با حالت فراموشی لبخندی زد که یعنی چیزی یادش نیست، ولی گوهر داشت درباره ی مشکل او حرف می زد و با دست هم علامت داد سفره را بیاورد.

«ولرم باشد بهتر است. روده ها را نرم می کند.»

از نظر عروس توصیه ی گوهر دوستانه نبود. از خوش جنسی نبود. اگر بود که نباید این طور بلند بلند می گفت. پدرشوهر حرف دخترش را از آن طرف حیا ط تأیید کرد و عروس از شرم ناخنش را نوی گوشت پایش فرو کرد و خیره شد به نان سنگک که هنوز مثل پارچه روی دست گوهر

بود. نان را گرفت و توی سفره گذاشت و برای رفع و رجوع سرخی صورتش مصمم و با دقت سنگ چسبیده به نان سنگک را جدا کرد و با فاصله جوری نگاهش کرد که انگار دارد تکه الماسی را معاینه می‌کند. گوهر به این تمرکز غیرعادی توجهی نکرد و برگشت سر موضوع اصلی.

«اگر دیدی افاقه نکرد گلابی بخور.»

ولکن نبود. انگار عمد داشت چنین چیز بی‌اهمیتی را جار بزند. آنقدر گفت و گفت که مادرشوهر چند پله از زیرزمین آمد بالا و چشم‌هایش را از نور آفتاب تنگ کرد.

«هیچ چیز مثل انجیر خیس کرده خوب نیست.»

عروس در ظاهر ممنون از راهنمایی آنها و در باطن پر از خشم و دلخوری به اتاقش برگشت و برای هزارمین بار آرزو کرد زودتر از آن خانه بروند. از این زندگی دسته‌جمعی که همه از خصوصی‌ترین مسئله‌اش خبردار می‌شدند، به تنگ آمده بود. از متراح قدیمی و ناراحت و پر از هنگبوت، که آب شیرش زمستان و تابستان یخ بود، متفر بود. از حال مشترک و حیاط مشترک و متراح مشترک و هر چیز مشترک دیگر بیزار بود. با خشم فکر کرد حتماً برای روده‌هایش هم تصمیم می‌گیرند. وقت رفتن به دستشویی هم زیر نظر بود.

پدرشوهر بی‌آزار بود. فقط وقتی به او توجه می‌کرد که درخواستی داشت. از رفتار نرم و گریه‌وار عروس راضی بود. این دختر مزاحم نبود. فضول و وراج هم نبود و همین بس بود. مادرشوهر هم کاری با او نداشت. تنها شکایتش این بود که عروس بعد از چند سال زندگی در طبقه‌ی بالای خانه هنوز هم مثل مهمان‌ها بود. برای برداشتن نخم مرغ از یخچال پایین اجازه می‌گرفت. اگر می‌خواستی جبه قندی برایت پرت کند، بلند می‌شد و قندان را دودستی تقدیمت می‌کرد. جا و بی‌جا از هر

کاری که می‌کرد معذرت می‌خواست. کم مانده بود از در و دیوار و پله‌ها هم عذرخواهی کند. جوری با احتیاط و بی صدا راه می‌رفت که انگار زیر فرش را مین‌گذاری کرده‌اند. گوهر از پشت سر به راه رفتنش خیره می‌شد و غر می‌زد:

«این دختر با زمین خدا هم رودربایستی دارد.»

گوهر با همه چیز او کار داشت. ادب سرد و سمج عروس حوصله‌اش را سر می‌برد. از او می‌خواست راحت باشد، ولی عروس هنوز تکلف روزهای اول را داشت و با هیچ کلکی خودمانی نمی‌شد.

خانه‌ی گوهر نزدیک خانه‌ی آنها بود و روزی چندبار به پدر و مادرش سر می‌زد. بعضی وقتها تا عصر می‌ماند و آقای نیتانی و پسرها یکی یکی پیدایشان می‌شد. شام می‌خوردند و گپ می‌زدند و می‌رفتند. عروس آهسته از پله‌ها پایین می‌آمد. سلام کوتاهی می‌کرد و تا می‌خواست برگردد گوهر آمرانه صدایش می‌کرد.

«کجا می‌روی؟ اصلاً چه کار داری می‌کنی تنهایی؟ حوصله‌ات سر

نمی‌رود؟ بیا بنشین یک جایی بنخوریم باهم.»

خودش چای پشت چای می‌خورد و حرف می‌زد و او را به حرف می‌کشید. عروس حرف دلش را بروز نمی‌داد. نه پابه‌پای آنها غیت می‌کرد نه از خنده‌ی آنها می‌خندید. اکثراً می‌کرد به لبخند بی‌خاصیتی که نه تشویقی در آن بود و نه تأییدی. همین حرص گوهر را درمی‌آورد. یکبار از عروس خواست رک و صریح باشد.

«از مودی‌بازی خوشم نمی‌آید.»

عروس سرخ و سفید شد، ولی ساکت ماند. سکوتش از جنس بی‌خیالی زن‌های بی‌عار نبود. حتا صبوری‌اش شبیه پختگی زن‌های جاافتاده نبود. گوهر جنب و جوش اعصابش را می‌دید و دلیل این همه توداری و

پنهان‌کاری را نمی‌فهمید. ته دلش بدش نمی‌آمد که عروس کمی ختم نشان بدهد یا هر چه توی دل داشت. اما عروس صدایش در نمی‌آمد. به خودش می‌پیچید، ولی تاب می‌آورد و کلمه‌ای نمی‌گفت. اهل دعوا و نیش و کنایه و حتا شوخی هم نبود. ظریف و نحیف بود و همیشه معذب. مثل جوان‌های امروزی در بند آرایش و لباس مد روز و ضبط و نوار نبود، ولی دیروزی هم نبود نه اهل دوخت و دوز بود و نه از درست کردن ترشی و مربا لذت می‌برد اگر پیش می‌آمد لباس نویی را پرو کند، چند در را به‌روی خودش می‌بست تا چشم کسی به تنش نیفتد. گوهر با کنجکامی نگاهش می‌کرد.

«نو مگر زن نیستی؟»

زن بود ولی از نظر گوهر صمیمیت زن‌ها را نداشت. از ماتیک گوهر به لب‌هایش نمی‌زد. می‌گفت درست نیست. گوهر فافاه می‌خندید.

«پس چی درست است؟»

عروس غریبی می‌کرد. گوهر دل‌بیش را نمی‌دانست. ولی عروس می‌دانست. همان چند ماه اولی که به این خانه آمده بود فهمیده بود که هرگز با این زن دوست نخواهد شد. چیزی مانع بود. مدت‌ها طول کشید تا مانع را بفهمد. اولین تلنگر را مادرشوهرش زد، وقتی که اسم کوچکش را فراموش کرد و صدا زد:

«عروس، بیا پایین.»

روزهای بعد با معنای عروس بیشتر خو گرفت. هر چه بود عروس بود و یک روز فهمید که عروس یک نفر نیست. صدها و هزارها عروس دیگر است. رفته رفته دانت که عروس یک عالم معنا دارد که بیشترش به او مربوط نمی‌شود. به صدها عروس پیش از او مربوط می‌شود. فهمید که هر کاری می‌کند، سایه‌ای از خاطره و رفتار و منش عروس‌های قبل را هم با خودش دارد. طول کشید تا بفهمد که بیرون آمدن از آن قالب حاضر و آماده

سخت است، نشان دادن و ثابت کردن این‌که مغالوت است. مثل تمام عروس‌ها نیست. آدمی است که از این به بعد باید تعریف بشود نه این‌که تعریف قبل از خودش را یدک بکشد. همه‌ی رفتارهایش به عروس بودنش منسوب می‌شد، با عروس بودنش داوری می‌شد نه خود خودش.

در همان چند ماه اول ناامید شد و دست از تلاش برداشت. فکر کرد همان بهتر که عروس بماند. کدام عروس با خواهرشوهرش یک روح در دو قالب می‌شد؟ گوهر مگر چه کسی بود غیر از خواهرشوهر؟ چه کسی دوستی پایدار عروس و خواهرشوهر را دیده بود؟ چه تضمینی بود که وقت بحران و داوری بین او و برادرش کنار او باشد؟ حنا وقتی وانمود می‌کردند حق با او است دروغ می‌گفتند. همیشه پنهان و آشکار حق با پسر یا برادرشان بود. فهمید که ارتباط خونی بیار قوی‌تر از هر ارتباط دیگری است، و او از خون آنها نبود.

حامله که شد پنهان‌تر شد. پائینی‌ها می‌شنیدند که چه‌طور مخفیانه علق می‌زند. بچه‌دار هم که شد برای دوری کردن از آنها بهانه داشت. می‌گفت باید برود بالا به بچه برسد ولی گوهر می‌گفت بچه را بی‌آورد پایین. گاهی عروس موفق می‌شد در اتاق بالا بماند ولی چه فایده.

گویش را به در می‌چسباند و می‌شنید که گوهر دارد بالا می‌آید تا زندگی او را سوراخ کند. تا تنهایی او را خراب کند. لابد باز حوصله‌اش سر رفته بود یا دلش برای بچه تنگ شده بود. عروس برمی‌گشت توی اتاق و آب جوش از این استکان به آن یکی می‌ریخت و وانمود می‌کرد برای بچه قندداغ درست می‌کند. گوهر بلند بلند حرف می‌زد و بدون در زدن می‌آمد تو. دورتادور اتاق قدم می‌زد و قبل از نشستن هم سر می‌زد به آشپزخانه‌ی نقلی عروس. به روکش‌های گلدوزی و سابل برقی سرسری دست می‌زد. در قابلمه‌ی روی گاز را برمی‌داشت و غذای توی قابلمه را با قاشقی

می‌چشید و همان قاشق را دوباره نوبی غذا فرو می‌کرد. بعضی وقت‌ها قابلمه‌ای روی اجاق نبود.

«خیال داری گرسنگی بکشی؟»

عروس برای نپختن غذا دلیل داشت. شوهرش فقط برای شام به خانه می‌آمد. گوهر پتو را از بچه کنار می‌زد.

«این قدر بچه را نپوشان.»

بچه را بغل می‌کرد و قربان صدقه‌اش می‌رفت. می‌گفت کاش خودش هم یک دختر داشت.

«تو باید یکی دیگر بزایی. این مال من است.»

گوهر بود که فکر بچه‌ی دوم را سر زبان‌ها انداخت و مادرشوهر هم بولش بولش هوس نوه‌ی دیگری کرد. همیشه همین‌طور بود. گوهر فکری را به خانه می‌آورد و به آسانی نمی‌شد از آن خلاص شد. مادرشوهر گفت خانوادگی آن‌ها پرزرا هتند و بچه‌ی دوم حتماً پسر خواهد بود. مثل قبل نمی‌گفت بچه کمش خوب است و همین قدر که سالم باشد کافی است. وقتی هم گوهر نبود، دیگران بودند که حرف‌هایش را مثل طوطی تکرار کنند. عروس با خود عهد بست دست‌کم تا وقتی در این خانه زندگی می‌کنند بچه‌ی دوم را نیاورد. در این خانه بچه را متعلق به خودش نمی‌دانست. بچه مال او نبود. مال تمام قبیله بود.

بعضی شب‌ها واقعاً قبیله بودند. اتاق‌های پایین پر می‌شد از نوه و خواهرزاده و دایی و عمه. عروس صدای حرف زدن‌شان را می‌شنید. مثل داد و فریاد جمعیتی بود که در بند شنونده نبودند. سفره‌ی بزرگ پهن می‌شد. همیشه مجبور می‌شدند سفره‌ی کوچک‌تری را به آن بچسبانند. عروس سرپا بود و کار می‌کرد. این‌جوری کمتر در معرض توجه بود، ولی گوهر در هر حال متوجه بود.

بعضی وقتها لجش می گرفت از این که عروس غذا خورده و نخورده فاشها و بشقابها را از سفره جمع می کند و عجله دارد وظایفش را انجام بدهد و دربرود. اگر کسی چایش را می خورد، بلند می شد استکانش را به آشپزخانه ببرد. در نظم و انضباط و رفتار دقیق و وسواس آمیز عروس چیزی بود که به آدم برمی خورد. انگار شلختگی و لختی و تنبلی را به دیگران یادآوری می کرد. حالت معذبش آرامش را از گوهر می گرفت. همین بود که بیشتر از بقیه سر به سر عروس می گذاشت. با هزار حيله مانع فرارش می شد. عروس از فرمانهای همراه خنده و شوخی او اطاعت می کرد و دم بر نمی آورد، ولی گوهر راضی نمی شد. بدتر، جری تر می شد و متلک می پراند. پسرها و آقای نیتنی با صدای بلند به مسخرگی هایش می خندیدند.

گاهی وقتها عروس در مهمه‌ی خنلها و فریادها فراموش می شد. این جور وقتها کسی متوجه غیثش نمی شد. آرام از پله‌ها می رفت بالا و در سکوت و تنهایی اتافش می نشست. چراغ را روشن نمی کرد تا مبادا از حضورش در طبقه‌ی بالا خبردار بشوند. توی تاریکی زانوهایش را بغل می کرد و زل می زد به دیوارهای بلند حیاط که در تسخیر سایه‌های پایینی‌ها بود. نیاز غریبی حس می کرد که به چیزی غیر از آنها فکر کند، ولی نمی شد. در تنهایی هم با او بودند و گاهی حتا بی اجازه وارد خواب‌هایش می شدند. اما او حتا برای خارج شدن از دنیای خودش اجازه لازم داشت، چه برسد به این که بخواهد وارد یک دنیای دیگر بشود.

چانه‌اش را روی زانوش گذاشت و برای هزارمین بار از خودش سؤال کرد چرا نمی تواند قاطی دنیای آنها بشود. چرا نمی تواند با آنها ورق بازی کند و با خنده و شوخی محکم بزند به رانشان، همان طور که شوهرش وقتی سرگرم بازی بود این کار را می کرد. چرا نمی تواند آزادانه راه برود و مثل خودشان غش غش بخندد، سر به سرشان بگذارد، جواب

متلکشان را بدهد، بعد بدون هیچ کینه و عذابی سرش را روی بالش بگذارد و بخوابد و صبح روز بعد هم مثل یک همسایه‌ی فراموشکار و سهل‌انگار بدون هیچ رنجشی به همه لبخند بزند؟

صدای شوهرش را تشخیص داد. فکر کرد او هم یکی از آنهاست. پایین که بود هیچ فرقی با آنها نداشت. چرا فکر کرده بود فرق دارد. تمام امیدش این بود که او را از آنها جدا کند. شاید وقتی تنها می‌شدند جَنم دیگر شوهرش آشکار می‌شد، همان که زمانی عاشفش شده بود.

دلش می‌خواست از آن خانه بروند و او دیگر گوهر را نبیند. این زن، با آن چشم‌های ریز و گونه‌های درشت و جوان، روی همه سلطه داشت، حتا اشیای خانه. حالا دیگر کلمات او را لابه‌لای حرف‌های شوهرش تشخیص می‌داد. گوهر همه‌جا بود و کوچک‌ترین حرکتهایش را زیر نظر داشت.

یکبار موضوع را با شوهرش در میان گذاشت. یک ساعت تمام صفری کبری چید تا بلکه به نرم‌ترین و قابل فهم‌ترین شکل ناراحتی‌اش را نشان بدهد. شوهرش با تعجب نگاهش کرد. سر در نمی‌آورد.

«تو هنوز گوهر را خوب نشناخته‌ای. گوهر به گردن همه‌ی ما حق دارد. شیرزن است و خیرخواه.»

با سوءظن به زنش نگاه کرد.

«بینم گوهر چه هیزم تری به تو فروخته؟ او که همه‌اش تعریف تو را پیش در و همسایه می‌کند.»

بعد رویش را کرد به طرف گوهر خیالی روبه‌رویش.

«ای خواهر ساده‌دل من! تو چه می‌کنی و این چه فکر می‌کنی!»

عروس جواب نداد. جوابی هم نداشت. خودش هم شک کرد. این همه کینه از کجا می‌آمد؟ چرا این زن که به هر کار آقای نیتانی ایراد می‌گرفت و کله‌ی فرفری پسر گنده‌اش را روی زانوبش نوازش می‌کرد، این قدر مایه‌ی رنج او بود؟

شوهرش حق داشت. گوهر دلوز بود. با این که به خاطر نخوردن قرص فشار خون سر مادرش داد می‌زد و به خاطر صابون عطری که به موقع بهش تعارف نشده بود بغض می‌کرد و با فریادهای شکوه‌آمیزش اشک پیرزن را درمی‌آورد، ولی موکت‌های کهنه‌ی مادرش را با سر و صدا توی حیاط می‌شت، چربی دیوارهای آشپزخانه را با سیم می‌ساید و هیچ خوراکی خوشمزهای هم بدون قسمت کردن با آنها از گلویش پایین نمی‌رفت. از مربای کلوپی که می‌پخت به عروس تعارف می‌کرد و وادارش می‌کرد چند قاشق بخورد. از امتناع عروس که به نظرش فقط غرور و افاده بود کینه به دل می‌گرفت و خیلی زود تلافی می‌کرد. این زن با مهربانی‌هایش هم مایه‌ی ترس و اضطراب بود.

عصر خنک یک روز پاییزی عروس برگ‌های زرد و نارنجی توی حیاط را جارو کرد و بی‌سر و صدا رفت دستشویی. خوشحال بود که کسی نیت بیاید پشت در و قدم‌رو برود. امیدوار بود از دردی که از چند دقیقه‌ی پیش در روده‌هایش می‌پیچید خلاص بشود. حیاط از نور غروب درخشش زردی داشت و قسمت بالای در آلومینیومی دستشویی یک تکه از نورش را گرفته بود و آن را مثل آینه می‌تاباند. تکه نور محو شد، ولی عروس بیرون نیامد. صدای گوهر توی حیاط پیچید که بلند بلند حرف می‌زد. داشت از زالزالک‌های درشتی که در میوه‌فروشی دیده بود می‌گفت.

گوهر صدایش زد. عروس جواب نداد. دوباره صدایش کرد. فکر کرد این هم از آن اداهای عروس با ادبشان است که حرف زدن از توی دستشویی را زشت می‌داند. چادرش را به شاخه‌ی درخت آویزان کرد و تقی زد به در دستشویی و خندید. لابد با اشاره‌ی مادرشوهر فهمیده بود که خیلی وقت است عروس توی دستشویی است.

«باز که مستراح را اجاره کرده‌ای. یک فکری برای ماتحت بکن بابا!»

کمی بعد صدای برادرشوهرش آمد، بعد هم صدای بچه که از خواب بیدار شده بود و یکی اسباب‌بازی‌اش را برایش تکان می‌داد. همه نوبی حیاط بودند و به‌نظر عروس نگاه‌شان به در دستشویی بود. این را از جهت صدای‌شان می‌شد حدس زد. آهسته گفتند لابد باز هم روزنامه لازم دارد یا شاید نخمه می‌خواهد. عروس باز جواب نداد دلش می‌خواست می‌توانست آنها را از آن‌جا دور کند. نیازی فوری داشت که بیاید بیرون، راه بیرون نرمش کند، بلود تا شاید بتواند خودش را از این گرفتگی خلاص کند. گوهر به در نزدیک شد و صدای گریه‌اش را شنید. محکم به در زد.

«چرا گریه می‌کنی؟»

و آن‌قدر بلند گفت که همه شنیدند و از یکدیگر پرسیدند چرا گریه می‌کند. بعد صدای آقای نیتانی آمد که داشت می‌خندید.

«جای بهتری هم برای گریه هست.»

گوهر از در دستشویی دور نمی‌شد. حالا دیگر صدای گریه را واضح‌تر می‌شنید. اصرار کرد عروس در را باز کند. عروس سرپا ایستاده بود. از ترس داد و بیداد گوهر، لای در را باز کرد. به شکم خم شده بود و چشم‌ها و بینی‌اش سرخ بود. دستپاچه آفتابه را پر کرد. گوهر با تعجب نگاه کرد. همه‌ی کارهای این دختر عجیب بود. گوهر با صدای بلند گفت: «چرا صبح‌ها آب نمی‌خوری آخر؟»

داشت بلند بلند حرف‌های دیگری هم می‌زد. عروس با التماس نگاهش کرد. هیچ برق غروری در چشم‌هایش نبود. فقط شرم بود و دلخوری و داشت به صورتش چنگ می‌زد که یعنی گوهر این‌قدر بلند بلند نگوید، رهایش کند، برود. این حرکت آشنا، این نشانه‌ی شناخته‌شده، خنده‌ی دلسوزانه‌ی به لب‌های گوهر آورد. صدایش در آنی مهربان شد.

«این‌که خجالت ندارد دختر.»

صورت عروس از درد مقبض شد. رویش را برگرداند و به شکم خم شد و در را به روی گوهر بست. تو حیاط همه صدای گریه‌ی خفه و دردناک عروس را شنیدند. کسی در زد و بعد صدای سلام سلام آمد. عروس صدای شوهرش را شناخت. بعد صدای قدم‌هایش را شنید که داشت به دستشویی نزدیک می‌شد و ماجرا را هم می‌شنید. به در زد.

«این چه وضعی است راه انداخته‌ای؟»

عروس فریاد خفه‌ای زد که همه شنیدند. مادرشوهر گفت: «صابون

بده بهش.»

یکی خندید، ولی کسی به خنده‌اش جواب نداد. صدای گریه‌ی بچه

آمد. گوهر آمد پشت در.

«افلاً چراغ را روشن کن.»

عروس کلید چراغ را زد و لامپ کوچک با نور کم‌جانش گوشه‌های

سیمانی متراح را روشن کرد. عروس حالا دیگر با صدای بلند گریه

می‌کرد. در قسمت پایین بدنش چیزی او را به ستوه می‌آورد. باور

نمی‌کرد روزی این بلا سرش بیاید. با خودش می‌گفت ای‌کاش دستش

می‌شکست یا پایش ضرب می‌دید، ولی این درد ناشناخته‌ی ناجور این‌قدر

بی‌شرمانه غافلگیرش نمی‌کرد. شیر را باز کرد و آفتابه را پر و خالی کرد

و به خودش پیچید. صدای پدرشوهر آمد.

«من می‌دانم چه می‌کشد. یک‌بار هم سر من آمده.»

گوهر دستور پشت سر دستور می‌داد. عروس هول شده بود و هر چه

می‌شنید اجرا می‌کرد، ولی خلاصی نداشت. مثل زندانی طاقت از دست

دادمای خودش را به در و دیوار دستشویی تنگ می‌کوبید و خواهش

می‌کرد راحتش بگذارند.

مادرشوهر مایوسانه آه کشید.

«دختر بیچاره الان روده‌هایش می‌ترکد.»

صدای شوهرش آمد که بلند داد زد.

«بیا بیرون لباس بپوش برویم درمانگاه.»

صدای گوهر برای مدتی قطع شد. بعد که آمد عروس تمام زورش را زده بود و همه بی‌حاصل. گوهر چیزی از داروخانه خریده بود و داشت دستورالعملش را به عروس یاد می‌داد. عروس دستپاچه و خیس عرق، پمپی را که میله‌ای به آن وصل بود گرفت و نگاهش کرد. گوهر جدی شده بود.

«می‌دانم، مثل زاییدن بچه می‌ماند لامصب.»

باز هم خبری نشد. گوهر اصرار کرد عروس در را باز کند. عروس لای در را باز کرد. چشمانش گشاد شده بود و گریه دهانش را به طرز رنج‌آوری جمع کرده بود. گوهر آستین‌هایش را زد بالا و بی‌اعتنا به خواهش‌های عروس تقریباً به زور توی دهنش رفت و در را از تو بست. دیگران صدای آن دو را شنیدند. یک صدای ضعیف و شرمگین و یک صدای قلدر و آمرانه.

آنها یک سال بعد از آن خانه رفتند. عروس عروس ماند، ولی گوهر دیگر برای عروس خواهرشوهر نبود. گوهر بود.

دهن کجی

سال‌ها پیش، یک روز با شوهرم رفتیم تاتر. فکر کنم اسم نمایش لیلی و مجنون بود. درست یادم نیست. مال خیلی وقت پیش است. یادم می‌آید در سالن انتظار حس خوبی داشتیم، حس خوبی که زیاد ربطی به خود نمایش نداشت. مربوط می‌شد به جایی که در آن بودیم، آن سالن، با آن سقف بلند و زیبا، آن درهای چوبی کنده‌کاری شده، صندلی‌ها، مهم‌تر از همه پرده‌ها. البته آدم‌هایش هم بودند، کمی متفاوت با آدم‌هایی که هر روز باهاشان سر و کار داشتیم. آن روزها رفتن به تاتر، آن هم در یک شهر کوچک، با رفتن به جاهای دیگر فرق داشت. اصلاً با کل کارهای روزمره‌ی ما متفاوت بود و همین یک‌جورهایی راضی‌مان می‌کرد. در سالن، ضمن حرف زدن با یکدیگر چشم‌مان دنبال آشنا می‌گشت. این احساس خوب را موقع بیرون آمدن از تاتر و حتا تا چند روز بعد از آن هم داشتیم.

حالا دیگر این احساس کمتر به‌سراغ‌مان می‌آید، چون دیگر به تاتر نمی‌رویم، گرچه در شهر سالن تاتر دیگری هم ساخته‌اند. برای شنیدن

موسیقی هم به کنسرت نمی‌رویم. شوهرم سخت کار می‌کند و همیشه دیر به خانه می‌آید. من هم دلم نمی‌آید پولی را که با چنان مشقتی به دست می‌آید، یکشنبه خرج تئاتر رفتن بکنم. خریدن گوشت و رساندن پروتئین به بدن بچه‌ها مهم‌تر از غذاهای روح شده است.

روزی که رفتیم تاتر، بچه‌ی لولمان را داشتیم ولی با خودمان نبرده بودیم. یادم می‌آید که چقدر این موضوع برایم جذاب بود. این‌که به جایی بروی که فقط برای لذت روحی تو باشد و اجازه داشته باشی بچه را نببری و این طبیعی‌ترین کار دنیا باشد. بعدها این اتفاق کمتر افتاد. بچه‌ها رفته رفته زندگی‌مان را اشغال کردند. بدون آنها هیچ چیز معنا نداشت.

وقتی همراه جمعیت از سالن بیرون آمدیم، به شب برخوردیم. خیابان خیس و خلوت بود و هوا نمناک و سبک. از شاخه‌های لرزان درخت‌های کنار خیابان قطره‌های باران می‌چکید. تصمیم گرفتیم پیاده به خانه برگردیم. بازوی شوهرم را گرفتم. خوشم می‌آمد به صدای قدم‌های‌مان گوش بدهم. یادم می‌آید نگران هیچ چیز نبودم. در حقیقت، آن روز از فارغ‌ترین روزهای زندگی‌ام بود و به آن آگاه بودم. دلم می‌خواست راه رفتن در آن شب هرگز به پایان نرسد. شوهرم زمزمه کرد:

«فربهی صفت خوکان است.»

این را مجنون گفته بود. ذهن شوهرم کلک‌بیونی از کلمات قصار بود. عشق این جمله‌ها را داشت. جمله را با چندبار تکرار برای همیشه به حافظه‌ی عالی‌اش می‌سپرد و از آنها نهایت استفاده را می‌کرد. گاهی اگر لازم می‌شد روی کاغذی یادداشت می‌کرد و توی جیب پیراهنش می‌گذاشت. هر بار که لباس‌هایش را می‌شستم، دقت می‌کردم توی جیب‌هایش کاغذی نمانده باشد. شعرها و کلمات قصار را که زیر هم نوشته شده بود می‌خواندم. به نظرم کلماتی جلافتاده و بی‌هویت بودند و به هیچ کاری نمی‌آمدند. اما

شوهرم استعداد غریبی در چسباندن این کلمات پرت و بیربط به کل زندگی داشت.

آن شب این جمله به زندگی ما وارد شد و هنوز هم که هنوز است بیرون نرفته. اولش مثل شینی زیتی بود، مثل خیلی از جمله‌ها که تجمل ذهن شوهرم بودند، چلچراغ‌هایی که از سقف ذهنش آویزان می‌کرد تا گوشه‌های تاریکش را همیشه روشن نگه دارد. من برعکس او بودم. اگر کتابی می‌خواندم، نمی‌توانستم زیاد از آن حرف بزنم. اگر یکی می‌پرسید «تأثیر چه‌طور بود؟» می‌گفتم «خوب». همین. بعد هم دیگر بادم می‌رفت، ولی شوهرم خیلی چیزها یادش می‌ماند. می‌توانست بیشتر از خود نمایش درباره‌اش حرف بزند و حتا سال‌ها بعد با چنان جزئیاتی تعریفش کند که انگار همین تازگی‌ها دیده است.

بادم می‌آید آن شب شوهرم چندبار این جمله را تکرار کرد. آن را مثل آدمی که هنوز شیرینی‌اش مانده باشد، نوی دهانش می‌گرداند. همان لحظه چیزی دلم را خراش داد، ولی اهمیت نلادم. جرئت مخالفت نداشتم، هم برای این‌که آن روزها هر چه از دهان اهل هنر درمی‌آمد برایم وحی منزل بود و هم این‌که گاهی از این سرگرمی شخصی شوهرم که به‌نظرم فقط بازی بی‌منظور با کلمه‌ها بود خوشم می‌آمد. به فکرم هم نمی‌رسید که روزی جمله‌ی بیربطی که از سر تفتن گفته شده، به مزاحمی واقعی در زندگی‌ام بدل بشود.

چند ماه بعد بود که در دعوایی، بار دیگر این جمله به میان آمد. مثل کسی بود که مدت‌ها کمین کرده باشد تا در لحظه‌ی مناسب رو نشان بدهد، و چند سال بعد تعجب کردم از خودم وقتی وسط دعوایی داد زدم که این جمله احمقانه‌ترین چیزی است که شنیدم. داشتم به‌نوعی از خودم دفاع می‌کردم. بجهی دیگری نوی شکم داشتم و به‌طرز ناراحت‌کنندگی چاق و

سنگین شده بودم. چشم‌های شوهرم برق زد. فهمیدم که با حسایتم حضور جمله را در زندگی‌ام همیشگی کرده‌ام. دیگر ممکن نبود از آن خلاص شد. با دست خودم جمله را تبدیل به سلاحی کرده بودم که شوهرم می‌توانست با آن به‌طرفم شلیک کند و من روزها و هفته‌ها مجروح و آسیب‌دیده بمانم. در دعوای سال‌ها بعد از رو نرفتم. گفتم که دنیا پر از لاغرانی خوک‌صفت است. شوهرم پنج برادر داشت که یکی از یکی لاغرتر بودند. گاهی وقت‌ها از لجم می‌گفتم: «نی‌های کلام مزرعه‌اید؟»

اما جمله‌ی قصار همچنان به حیات خود ادامه می‌داد. مجنون مردنی با آن نگاه سمج و صورت نکیدماش کفرم را درمی‌آورد. یاد نویسنده و کارگردان نمایش افتادم که در پایان روی سن آمد تا جواب تشویق تماشاچیان را بدهد. تعظیم کوتاهی کرد و شکم گندماش گردتر شد و بیشتر به چشم آمد. چه‌طور توانسته بود چنین جمله‌ای را از زبان مجنون بگوید؟

اصرار داشتم درباره‌ی آدم‌ها نمی‌شود از روی چاقی و لاغری‌شان قضاوت کرد. شوهرم خونسرد می‌گفت: «چرا، می‌شود.»

درباره‌ی چیزهای دیگر هم همین‌طور بود. حاضر نبود از قضاوت‌های کلی حاضر و آماده دست بردارد زنی که زیاد آرایش می‌کرد و بی‌خیال آدامس می‌جوید یا در حضور مردان یک پایش را روی پای دیگری می‌تنداخت و سیگار می‌کشید. حکمش همان لحظه صادر می‌شد. باید شک می‌کردی به وضع دختر جوانی که جرئت می‌کرد در محیط شهرستان بی‌اعتنا به قضاوت دیگران در خیابان شلنگ تخته یینلزد و بتنی قیفی بخورد. شوهرم می‌گفت: «ظاهر آینه‌ی باطن است. روح و جسم ارتباط مستیمی باهم دارند نمی‌شود در درون چیزی باشی و در بیرون چیزی از آن پیدا نباشد.»

می‌گفت نشانه‌های بیرون، کلید مکنونات درون آدم‌هاست، و لو در نگاه اول نشانه‌ها را در ظاهر و رفتار اشخاص پیدا می‌کرد.

می گفتم: «شانها همیشه این قدر دقیق و قطعی نیستند و نمی شود به شان اعتماد کرد.»

می گفت: «شان بده.»

این جوری بود که دل و روده‌ی فک و فامیل مان را یکی یکی بیرون می ریختیم و سر هر کلام دعوی مفصلی می کردیم. شوهرم حنا از آینده‌ی آدم‌ها خبر می داد.

برادرزادهاش دختر فعال و زرنگی بود. شوهرم نظر می داد: «شوهر بکند تمام است.»

و درباره‌ی برادرزاده‌ی دیگرش می گفتم: «این بچه خودش را هم بکشد نقاش نمی شود. استعدادش را ندارد. حیف از آن همه پولی که بابت رنگ و بوم می دهد.»

پیش‌بینی‌هایش بیشتر وقتها درست از آب درمی آمد. از قطعینی که در زیانش بود بدم می آمد. وحشت داشتم. مثل جغد شومی هر چه می گفتم همان می شد. کارم شده بود دفاع از تلاش‌های ناچیز ولی ملاومی که به قول او مذبح‌خانه بود. از کلاس زبان رفتن یکی گرفته تا آرزوی سفر به خارج دیگری.

قرار بود اگر روزی خواهرزاده‌ی من انگلیسی صحبت کرد، شوهرم اسمش را عوض کند، چون به نظرش محال بود.

«تبل‌تر از این حرف‌هاست. زبان می خواند، چون زبان خواندن این روزها مد شده.»

شوهرم باز هم اسمش را عوض می کرد اگر زن همسایه راننده می شد. وقتی خبر اولین تصادفش را، آن هم درست فردای گواهی‌نامه گرفتن شنید، نزدیک بود از شدت اعتماد به عقاید خود خفه بشود. به صدای ارگی که از طبقه‌ی چهارم می آمد گوش می داد.

«خیلی خودش را بکشد مطرب مجالس می‌شود. نوازنده نه.»
 می‌گفت: «تو از واقعیت چیزی نمی‌دانی. یعنی می‌دانی، ولی چشمت را
 بسته‌ای. در خیالات و توهمات خودت زندگی می‌کنی.»
 شوهرم به‌نام واقعیت هر خیال خام و ناخامی را قتل‌عام می‌کرد.
 دعوای‌مان وقتی به اوج رسید که شروع کرد به پیش‌بینی آینده‌ی من.
 روزهایی بود که داشتم خودم را به آب و آتش می‌زدم بلکه بتوانم
 قدری به زندگی متقل و آزاد قبل از ازدواجم برگردم و نمی‌توانستم. دو
 بچه حسابی دست و بالم را بسته بودند. از روزمرگی پابان‌ناپذیری که
 روزهای زندگی‌ام را شبیه هم و بی‌حاصل کرده بود و چشم‌اندازی را
 وعده نمی‌داد، به‌تنگ آمده بودم. می‌گفت: «خودت را بی‌خود خسته نکن.
 پرهایت را بزرگ کن. خودش خیلی است.»

ولی برای خودش این چیزها کافی نبود. ایده‌آل‌های بزرگی در سر داشت.
 بعضی وقت‌ها از وراجی‌هایم درباره‌ی خانه و بچه‌ها به ستوه می‌آمد. کسالت‌بار
 بودم، ولی کاری‌اش نمی‌شد کرد. اگر می‌خواستم به گفت‌وگوی دونفره با
 دوستش گوش کنم، یواش می‌گفت: «سرت روی میز خودت باشه»
 اولین بار که دیدم ورزش می‌کنم پوزخند زد. داشت می‌رفت سر کار.
 کفش‌هایش را پوشید و برایم دست تکان داد، مثل کسی که بخواهد آرزوی
 موفقیت بکند. ورزش کردنم فقط یک هفته منظم بود، بعد یک روز درمیان
 شد. وانمود کردم که ادامه می‌دهم.

یکبار سر شام پرسید: «از ورزش چه خبر؟»
 لقمه نوری گلویم گیر کرد. متوجه شدم دارم پرنخوری می‌کنم. به
 خورشت روی میز زل زدم.
 «هیچ‌چی. ادامه دارد.»

به بال و کویالم نگاه کرد و مودیانه خندید.

«معلوم است.»

وزنم داشت روز به روز بالا می‌رفت و زهرخندهای شوهرم بیشتر می‌شد. می‌گفتم پاییز که بشود هم درس خواندن را شروع می‌کنم و هم ورزش را. هزار کار و برنامه‌ی دیگر هم داشتم که هر بار موکول می‌شد به ماه و فصل بعدی. هر شب متوجه می‌شدم که روز را از دست دادم و حرکتی نکردم که مرا فرمای به خواسته‌هایم نزدیک کند. حس می‌کردم هر روز بیشتر و بیشتر در گودال لختی و بی‌ارادگی فرو می‌روم. اگر روزی این درد تازه را فراموش می‌کردم، شوهرم حاضر و آماده بود که با کمال میل یادم بیندازد. با اشارهای، با نگاهی، با لبخندی یادم می‌انداخت و انگار می‌گفت تو قوی‌تر از این نیست.

رفته رفته کینه‌ی این زندگی را به دل گرفتم. این زندگی هر روز به‌نظرم بی‌معناتر از روز قبل می‌آمد. موزی و نامحسوس فاصله‌ام را از خودم بیشتر می‌کرد. شوهرم با خنده می‌زد پشتم.

«تو ایمنی. از خودت که نمی‌توانی فرار کنی.»

ولی من نمی‌خواستم این باشم. دعوای مان می‌شد و همه‌ی ناراحتی‌ام را سرش خالی می‌کردم. با خونسردی جوابم را می‌داد.

«من هر روز صبح می‌روم سر کار و شب برمی‌گردم. این زندگی در اختیار تو است. آزادی که هر کاری دوست داری بکنی، ولی تو هیچ کاری نمی‌کنی، برای این که نمی‌توانی. تنبلی. نمی‌توانی نخوری. از خواب بعد از ظهرت نمی‌گذری. چیزی شدن که شوخی نیست. زحمت می‌خواهد. هر کاری زحمت می‌خواهد. با خوردن و خوابیدن معلوم است که آدم بیشتر از این نمی‌شود.»

دیگر موقع پای کردن لویا هم اشکم درمی‌آمد. پسر می‌آمد بغلم.

«گریه می‌کنی؟»

«نه مامان، چشم می‌سوزد.»

«پياز است؟»

دیگر همه چیز پياز بود. گوجه‌فرنگی پياز بود. خیار پياز بود. بعضی وقتها حتا هویج هم پياز بود.

بچه‌ها را در حمام می‌شستم و آب‌بازی طولانی‌شان عصبی‌ام می‌کرد. می‌خواستند برای‌شان شعر بخوانم. نمی‌توانستم. می‌گذاشتم جلو تلویزیون خواب‌شان ببرد و تبلی‌ام می‌آمد برای‌شان قصه بخوانم. حوصله‌ی هیچ کاری نداشتم.

یک شب پیش شوهرم گریه کردم. داشت کتاب می‌خواند.

«باز هم تقصیر من است؟»

چیزی نگفتم. نمی‌دانستم.

«هر کسی مسئولیت زندگی خودش را دارد. تو که نمی‌توانی از زیرش دربروی. خودت این زندگی را انتخاب کردی.»

اسمش انتخاب بود؟

«می‌دانم. دلخواه نیست. دلخواه من هم نیست. ولی من دارم تلاشم را

می‌کنم. برای این‌که می‌دانم مسئول یک خانوادام.»

شوهرم آن شب مهربان بود. لژ نیش و کنایه خبری نبود. سعی کرد دل‌ناری‌ام بدهد. صبح با امید زیاد از خواب بیدار شدم و سر صبحانه بار دیگر از برنامه‌های جدیدم گفتم. شوهرم با دهان پر نظر داد: «چه لشکالی دارد؟ بکن.»

بعد هم گذاشت تا تمام شدن صبحانه و راجی‌کنم. از این‌که صبور به حرف‌هایم گوش داده بود، ممنونش بودم. کیفش را برداشت و رفت. رفتم پشت پنجره و صبر کردم از پله‌ها پایین بیاید و به در حیاط برسد. چند ضربه به شیشه زدم. سرش را بلند کرد و مرا پشت پنجره دید. لبخندی زد و دست تکان داد، مثل کسی که برایت آرزوی موفقیت بکند.

کوچه از آن بالا دیده می‌شد. شوهرم با قدم‌های مصمم دور شد. لابد ماشینی نرمر کرد که دوید تا خودش را بموقع برساند. خیالم با او توی ماشین رفت. همه چیز پشت سر بود و از قیافه‌ی شوهرم پیدا بود که فقط به روزی که در پیش داشت فکر می‌کرد.

همان‌جا کنار پنجره نشتم و فکر کردم حالا چه کار باید بکنم. همه‌ی برنامه‌هایم بیهوده به نظر می‌رسید. پول‌های بی‌پشتوانه‌ای بودند که بی‌حساب خرج کرده بودم و حالا دستم خالی بود. فکر کردم شوهرم هم این را می‌دانت، بهتر و روشن‌تر از خود من. هوم‌هوم کردنش به یادم آمد. برای اولین بار خواسته بود توی ذوقم نزنند. فهمیده بود که ظرفیت ندارم.

از آن روز به بعد سکوت کردم. چیزی از برنامه و تصمیم نگفتم. در حقیقت تصمیمی هم نداشتم. فکر کردم حرف زدن از کاری که انجام نشده احمقانه‌ترین کار دنیاست. کلمه‌ای بود که همان روز از زندگی‌ام اخراج کردم. تصمیم کلمه‌ای بود که از به تأخیر افتادن چیزی حکایت می‌کرد و من نمی‌خواستم چیزی را به تأخیر بیندازم. به هیچ کلمه‌ی دیگری احتیاج نداشتم. فقط باید شروع می‌کردم. از هر جایی که ممکن بود.

واتمود کردم تن دادم به این زندگی. باید از خودم در مقابل ناامیدی مراقبت می‌کردم. گوش‌هایم را به هر حرفی بستم. گذاشتم شوهرم تا آخر شب تکلیف دنیا و آدم‌هایش را روشن کند. مخالفتی نکردم. انرژی‌ام را لازم داشتم.

یک روز متوجه شدم که مدت‌هاست غر نمی‌زنم و از چیزی شکایت نمی‌کنم. در جواب تعجب شوهرم توضیح دادم که حق با او است. من این زندگی را انتخاب کرده‌ام و باید پایش هم بایستم. گفتم اگر نمی‌خواستم باید از همان ابتدا می‌رفتم دنبال چیز دیگر. شاید ناخودآگاه این زندگی را آرزو می‌کردم. خیلی چیزهای دیگر هم سرهم کردم. پای سرنوشت را هم وسط کشیدم. گفتم: «وقتی آدم از شروع خودش سر دریاورد، از پایانش هم نمی‌تواند دلخور باشد.»

بعد خندیدم و توی مبل ولو شدم.

«فربهی چیز بدی هم نیست. خوک هم که حیوان بدی نیست. گوشتش کم‌یاب و گران‌قیمت است.»

شوهرم با سوءظن نگاهم کرد. فکر می‌کرد این هم از آن یاوه‌هایی است که آدم‌ها این جور مواقع می‌یافتند برای این که بتوانند آسوده‌تر زندگی کنند. از کلمات قصار خودش تقلب کردم.

«دستی که نمی‌توانی قطع کنی بیوس.»

به‌خاطر استفاده‌ی ناشاینام از کلمات قصار اخم کرد و تلخ و نیش‌دار گفت: «ولی من اگر نتوانم قطع کنم، مجبور هم نیستم بیوسم.»

به اینش فکر نکرده بودم. با این حال ادامه دادم. از این که حق را این قدر سریع و یک‌جا به او می‌دادم راضی به‌منظر نمی‌آمد، ولی چیزی نگفت.

حالا که نگاهش را از خودم دور کرده بودم، با انرژی بیشتری دست به‌کار شدم. احساس پارتیزانی را داشتم که در مقر دشمن مشغول کردن تونلی برای فرار به بیرون است. عصرها که به خانه می‌آمد مرا در حال کار کردن می‌دید. خانه را مثل دسته‌گل تمیز می‌کردم. یا با این بچه بودم یا با آن یکی. روی میز حساب خریدهایم را می‌نوشتم و می‌دادم بخواند. اگر صدایم می‌کرد می‌رفتم پهلوش لم می‌دادم به شانعلش؛ تنبلانه و بی‌خیال. بعضی شب‌ها درباره‌ی پس‌اندازی که باید می‌کردیم حرف می‌زدیم و این که ممکن بود بتوانیم سال آینده خانه‌ی بهتری اجاره کنیم. روز تعطیل به بچه‌ها کمک می‌کرد کشتی درست کنند و من کنارشان دراز می‌کشیدم. می‌گفتیم نور آفتاب روی پلک‌های بستمام بازی کند و شبیه زنی می‌شدم که تنها نگرانی‌اش شکن ناخن‌های بلندش بود و دغدغه‌ی دیگری نداشت. از وزنم کم نشده بود. شوهرم لوسم می‌کرد.

«پل خوشگل من!»

یک روز نصیحتم کرد.

«این قدر وقت صرف بچه‌ها نکن. یک کمی هم کتاب بخوان.»

گفتم: «این بچه‌ها هر کدام یک کتاب هستند.»

و خندیدم و فکر کردم ای کاش خودم هم به حرفی که می‌گفتم ایمان داشتم. شوهرم راضی و ناراضی نگاهم کرد. واقعاً هم با تن و اندامی که گنده کرده بودم و با دست‌های همیشه قرمز، هیچ شباهتی به قبل نداشتم. اصلاً نشانی از روشنی فکر و ذهن در من نمانده بود. معلوم بود دیگر نمی‌شد شانه به شانه‌ی هم به جایی مثل تاتر برویم. کارگرانی بودیم که دیگر به چنان تجملاتی عادت نداشتیم. ممکن بود وسط نمایش چرت‌مان ببرد. این را وقتی فهمیدم که یکی از دوستان پیشنهاد کرد بلیت نمایش جدیدی را برای‌مان تهیه کند. شوهرم تعارفش را رد کرد.

«ممنون. گرفتاریم.»

واقعاً هم گرفتار بودیم. نمی‌شد با این بچه‌های نخس به تاتر رفت. با خریدن دستگاه سی‌دی، سینما رفتن هم تعطیل شد.

آن روز به جای تاتر، به میدان تره‌بار رفتیم. بچه‌ها سر راندن سب چرخ‌دار دعوا کردند و شوهرم رفت که حق را بین آن دو تقسیم کند. بعد از آن، روزهای تعطیل شانه به شانه‌ی هم می‌رفتیم به بازار ارزانی که در پاساژی برپا می‌شد، و عصرها هم به رفت و آمدهای فامیلی می‌گذشت. دیگر حرفی از تاتر رفتن نزدیم.

کتابهای شوهرم را ورق می‌زدم. به‌دردم نمی‌خوردند. بیشترشان مربوط می‌شد به اقتصاد و سیاست. چندتایی کتاب تاریخی بین آنها بود. کارت عضویت کتابخانه‌ام را تمدید کردم. با دوستی قدیمی از نو ارتباط برقرار کردم و توانستم کتابهای تازه را از او امانت بگیرم. از انباری کتابهای درسی‌ام را بیرون آوردم و زیر تخت مخفی کردم. صبح که شوهرم از خانه

می‌رفت، اول کتابهای درسی را می‌خواندم و بعد کتابهایی که دوست داشتم. بعضی روزها نوبت آنها عوض می‌شد. بچه‌ها آزاد بودند هر کاری دلشان خواست بکنند. سید بزرگ اسباب‌بازی‌ها را جلوشان می‌ریختم. خانه در یک ثانیه می‌شد بازار شام.

برای رفتن به آشپزخانه باید به‌دقت پایت را بلند می‌کردی و می‌گذاشتی جای خالی اگر پیدا می‌شد، و رد می‌شدی. نزدیک ظهر با عجله غذایی بار می‌گذاشتم و ادامه می‌دادم. هنوز کمی وقت داشتم. بچه‌ها می‌آمدند پیشم و از شانه‌هایم آویزان می‌شدند. بوی بدی می‌دادند. ماچ‌شان می‌کردم و می‌گفتم کمی صبر کنند. لباس‌شان را عصرها عوض می‌کردم. بعضی وقتها دیروقت حمام‌شان می‌کردم. شوهرم که می‌آمد، به فکرش هم نمی‌رسید که همین الان از ایالتی در آن طرف دنیا یا از خیابانی در سرزمینی دور برگشتم، با آدم‌های عجیب و غریب حشر و نشر داشته‌ام، حس متفاوتی را تجربه کرده‌ام و ساعت‌هاست دارم با فکر تازمای کلنجار می‌روم.

یکبار بی‌هوا در بحث داغی که دوستان شوهرم راه انداخته بودند شرکت کردم. برای حرف‌هایم که مخالف نظر آنها بود دلیل آوردم. به‌غیر از یکی، کسی با من موافق نبود. شوهرم حرفم را قطع کرد.

«تو چه می‌دانی آخر؟»

بعد از رفتن مهمان‌ها استکان‌ها را از روی میز جمع کرد و داد دستم که بشویم. بعد آمد آشپزخانه و آشغال بشقاب‌ها را پاک کرد و آرام توی گوشم خواند:

«برای همین چیزهاست که می‌گویم کتاب بخوان. این قدر بی‌خبری فاجعه است. سرت را کرده‌ای توی زندگی و هیچ حالتی ات نیست. وقتی هم آدم نمی‌داند، بهتر است خودش را مثل قاشق نشسته نیندازد وسط.»

حسی به من می‌گفت تله است و نباید توی دامش بیفتم. ولی احمق بودم و افتادم. این دفعه نوبت من بود که داد بزنم و بگویم اتفاقاً لو باید کمی سرش

را توی زندگی بکند و چیزهایی بفهمد. همیش که کتاب خواندن نیست. گفتم مهم این است که خواندن و زندگی کردنت یکی باشد، نه این که یک جور فکر کنی و جور دیگر زندگی کنی. نمی دانم چه چیزهای دیگری هم گفتم. شوهرم داشت جوابم را می داد و من یکباره متوجه شدم که درست مثل گذشته‌ها موفق شده عصبانی‌ام کند. شاید خوشحال بود از این که با مرغ خانگی همخانه نیست و نگران هم بود که پیش‌بینی‌اش یک جاهایی درست از آب در نیامده تازه این همه‌ی داستان نبود. می‌خواست بفهمد پشت زندگی ظاهراً شلوغم چه می‌گذرد. چه رازی هست که این قدر گناخم کرده است. فکر کردم زیادی تند رفته‌ام. بشقابها را بمسرت از دستش گرفتم.

«این‌ها را ولش کن. فکر نان باش که خریزه آب است. از گرسنگی

مردیم.»

«نه صبر کن.»

معلوم بود که می‌خواهد سین جیم بکند. سبب نان را گذاشتم روی میز.

«اول غذا.»

و رفتم توی آشپزخانه. چراغ را روشن نکردم. از آن جا به شوهرم نگاه کردم. زیر نور مهتابی نشسته بود. تلویزیون روشن بود، ولی پیدا بود که نگاه نمی‌کند. توی فکر بود. تا کی می‌توانستم کار غذا کشیدن را کش بدهم؟ می‌دانستم که مجبور به رویارویی با او هستم. می‌خواست از چیزی سر دریاورد. لو رفته بودم و باید جواب پس می‌دادم. شوهرم خوشش نمی‌آمد. احمق به نظر برسد و از کسی رودست بخورد، آن هم از من. به هزار راه فکر کردم. چه‌طور می‌توانستم بروم توی نقش هر روزها، نقش زنی که دغدغه‌اش شیر و شاش بچه بود و بس. این دفعه دیگر گول نمی‌خورد. سرش کمی خم بود و مارک پلاستیکی پیراهنش برگشته بود و ناخورده بود روی پس‌گردنش. متظرم بود.

غذا را با سر و صدا بردم و شروع کردم به وراجی. از بچه‌ها گفتم. می‌توانستم ساعتها درباره‌شان حرف بزنم. زحمتی نداشت. همین‌طور از زبانم سرازیر می‌شد. یکی از بچه‌ها خواب بود و آن دیگری با آدمک آهنی‌اش حرف می‌زد. غذای‌شان را قبلاً داده بودم. در همان حال کانال تلویزیون را عوض کردم.

«الان سریال شروع می‌شود.»

و انمود می‌کردم و قتهای اضافی‌ام می‌نشستم پای تلویزیون و به تمام برنامه‌های خانوادهاش نگاه می‌کنم. گاهی حرفهایی را که از کتابها یاد گرفته بودم، از قول متخصص خانواده می‌گفتم. به بی‌ربط بودن‌شان شک نمی‌کرد.

ظرف سالاد را گذاشتم جلوش. بی‌هوا پرسید: «از دوست چه خبر؟»

منظورش دوست کتابخوانم بود.

«اتفاقاً چند روز پیش زنگ زد.»

«خب؟»

«هیچ‌چی. خوب و خوش بود. از کارش هم استعفا داده دارد بچه بزرگ

می‌کند.»

«مثل تو؟»

«آره مثل من.»

طعنه زد.

«تو که بچه بزرگ نمی‌کنی.»

ظاهر دلخور به خودم گرفتم.

«بفرمایید از صبح تا شب چه غلطی می‌کنم؟»

خیلی جدی نگاهم کرد.

«خودت بگو.»

خودم را زدم به خنکی.

دچه بگویم برادر؟

هر وقت با این لحن می گفتم برادر می خندید، ولی این بار نخندید. مثل یخ نگاهم کرد.

شب به کاری که می کردم فکر کردم. چه چیزی را می خواستم ثابت کنم؟ خواندن چند جلد کتاب چه حاصلی داشت؟ آیا با درس خواندن می توانستم زندگی ام را به چیز دیگری که گمان می کردم گم شده پیوند بزنم؟ بعد چه می شد؟ داشتم با این کار پایه های زندگی ام را محکم می کردم یا متزلزل؟ خودم هم به درستی نمی دانستم. احساس دزدی را داشتم که نمی دانست چه استفاده ای از غنایم بشکند. نمی فهمیدم چرا یکباره هدف هایم ناچیز و از چشمم دور شده بودند. شاید احتیاج داشتم قوی بشوم. ولی می شد مخفیانه قوی شد؟ می شد در تاریکی و پنهانی به دلخواه زندگی کرد؟ می شد در خفا به خواست خود جواب داد؟ این چه جور قدرتی بود که نمی توانست نمود بیرونی داشته باشد؟ اگر قرار بود دیگری یا دست کم نزدیک ترین کس آدم آن را نبیند، چه ارزشی داشت؟ چه دردی از دردم را دوا می کرد این قدرتی که از همان ابتدا مشکوک به نظر می آمد؟

داشتم با چه چیزی مبارزه می کردم؟ با سرنوشتم؟ با شوهرم؟ یا همه ی این ها دهن کجی بود؟ دهن کجی ساده به قطعیتی که او حامی اش بود و اگر هم نبود جا و بی جا به رخم می کشید. گناهِش هم همین بود. این که رفیق و همبست امر محتوم بود. فکر کنم آن شب صدتا سؤال دیگر هم به ذهنم آمد و البته نتوانستم به خیلی هایشان جواب بدهم.

کافی شاپ

روی نیمکت پارک می‌نشینم و رژ لبم را تازه می‌کنم و با خودم می‌گویم گور پدر همشان. هوشنگ و مامانم را می‌گویم.

بچه‌ها از بالای سرسره‌ای که رنگش رفته و فلزش پیداست سر می‌خورند و می‌افتند روی شن‌ها و صبر می‌کنند مامان‌ها بلندشان کنند. مامان‌ها هم گوشه‌ای جمع شده‌اند و سرشان را مثل یک‌دسته کلاغ توی هم کرده‌اند و حرف می‌زنند.

آن‌موقع‌ها که مامانم مرا می‌آورد پارک، خودش می‌نشست روی نیمکتی و خیالش راحت بود. از پس هر چیزی برمی‌آمدم. و روجک بودم. مثل این بچه‌های پفکی نبودم که می‌افتند روی شن و حال بلند شدن ندارند.

مامانم جمعه‌شب‌ها تحویل‌م می‌داد به بابام. یک هفته بعد دوباره تحویل‌م می‌گرفت و می‌رفتیم توی پارک. وقت تحویل دادن و تحویل گرفتن همیشه گریه و زاری بود. یواش یواش تحویل گرفتن‌های بابام عقب افتاد. آخرش هم گفت: «منی خواهم، مال خودت.» زن گرفته بود.

مامانم تا یک فکری برای من و خودش بکند، پنج سال طول کشید. من هم بزرگ شدم و آمدیم خانه‌ی هوشنگ. اسمش را که شنیدم، فکر کردم یک

بابای لاغر اتوکشیده است. خودش را که دیدم، جا خوردم. غول افسردم‌ای بود که موهای بلندش مثل شال پس‌گردن و شانه‌هایش را می‌پوشاند.

مامان دلش نمی‌خواست بزرگ بشوم. بعضی وقتها هم می‌خواست زودتر بزرگ بشوم بروم خانه‌ی شوهر. من که عین خیالم نبود، ولی زندگی کردن با هوشنگ هم دردسر داشت. بعضی وقتها مهربان بود. راضی می‌شد پول کیک تولدم را بدهد و پیش همه دخترم دخترم می‌کرد. بعضی وقتها هم همه‌اش غر می‌زد، سر من نه، سر مامان.

«این دختر را تو لوش کردی. تنبل شده عین باباش. این قدر به میلت رفتار نکن. خرابش می‌کنی.»

از پیش دوستانم که می‌آمدم، مامان جلو در کشیک می‌داد.

«زود باش پاک کن.»

دستم را می‌کشیدم به صورتم.

«این که معلوم نیست. اگر آرایش آزیتا را می‌دیدى چى مى‌گفتى؟»

مامان به آزیتا و رزیتا فحش می‌داد و دستمال کاغذی زیر را می‌کشید به صورتم. می‌رفتم توی آشپزخانه و دو روز با مامان حرف نمی‌زدم. بدی‌اش این بود که زود به زود کارم بهش می‌افتاد.

«یک شلوار تنگ برایم بخر. همه‌ی بچه‌ها یکی دارند.»

مامان اخم می‌کرد.

«نلارم.»

آنقدر منخس را می‌خوردم که پول می‌داد و می‌خریدم. بعد هم می‌گفتم

مامان بزرگ کادو داده. هوشنگ از آن هفت‌خط‌هاست. گول نمی‌خورد.

«از کی تا حالا نه‌جونت قرتی پسند شده؟»

بعضی وقتها سر کیف بود.

«از درس و مدرسه چه خبر؟»

چانهام گرم می شد و حرف می زدم.

«درس کیلویی چند است؟»

«اه، پس یعنی درس نمی خوانید؟»

شروع می کردم به تعریف کردن از بیجهای باحال مدرسه. وای چه کارها

که نمی کردیم!

مامانم از آشپزخانه چشم و ابرو می جنباند. کارش است. از بس با زبان

اشاره حرف زده و قتهای معمولی هم یا چشمک می زند یا لب و لوجهش

را کج می کند. از وقتی خانهای هوشنگ آمدیم، صورتش بیشتر از قبل

می جنبد. همش دارد چیزی را به من حالی می کند. محل نمی گذارم.

بی خود می ترسد. اگر یک روز نباشد هوشنگ از گرسنگی می میرد، بس که

تبل است. از مامانم حرص می گیرد که دائم مثل فرفره دور این تحفه

می چرخد و تر و خشکش می کند. می گوید: «همش هم به خاطر تو.»

این حرفها به گوش من نمی رود. خودش می میرد برای هوشنگ.

بعضی شبها صدای هوشنگ را می شنوم.

«خواست به این توله باشد. بعداً نگو که نگفتی.»

بعضی وقتها آنقدر مفر مامان را شستوشو می دهد که مامان اجازه

نمی دهد با آزیتا بروم بیرون. ولی من امروز جفت پایم را کردم توی یک

کفش که باید بروم کافی شاپ.

هوشنگ داشت چرت می زد. یادم نبود که او یک گوش بیشتر دارد. یک

چشمش را مثل چشم لاک پشت آرام باز کرد.

«چشم روشن. همین یکی را کم داشتیم. خجالت نکش. برو توی

خیابان و یکی را پیدا کن ببردت کافی شاپ.»

مامان لبش را گاز گرفت و اشاره کرد چیزی نگویم. سرم را کردم توی

کتاب و حرص خوردم و حرص خوردم. بعد هم آنقدر دلم گرفت که گفتم

می‌روم خانه‌ی مامان‌بزرگ. مامان اخم کرد. بعد راضی شد. زنگ زد به مامان‌بزرگ و بعد سفارش کرد خیلی زود برگردم. من هم آمدم نشتم توی این پارک. کی حال خانه‌ی ارواح مامان‌بزرگ را دارد؟

دوست داشتم با یکی می‌رفتم کافی‌شاپ. از پشت شیشه‌ی دودی کافه نگاه می‌کردم به خیابان و بی‌خیال همه‌چیز می‌شدم. یک‌بار با آژینا رفتم. خیلی حال داد. سان‌شاین سفارش دادیم. معرکه بود. یک گیللاس قبلند کمریاریک که آلبالوی خوش‌رنگی تویش انداخته بودند و بعد یک‌فوره بلندتر از خود لیوان بستنی و خامه بود و یک توت‌فرنگی سرخ و خوشگل بالای آن کوه خوشمزه گذاشته بودند. عطرش آدم را می‌کشت.

بلند می‌شوم می‌روم کیوسک تلفن. زنگ می‌زنم به آژینا. خانه نیست. به افسانه زنگ می‌زنم. مهمان دلرد. شماره‌ای را الکی می‌گیرم. بوق اشغال می‌زند. برمی‌گردم سر نیمکتم. مرد باکلاسی نشسته یک گوشه‌اش. یک پایش را انداخته روی پای دیگرش. سرش پایین است. دارد با دکمه‌ی کتش حرف می‌زند. کچل است. می‌نشینم و بی‌اختیار می‌گویم «سلام».

از سلام گفتن خودم خنده‌ام می‌گیرد. کچل آقا سرش را بالا می‌گیرد و به خیال این‌که آشنا هستیم سلام گرمی می‌کند و نازه یک‌جورهایی از حواس‌پرتی خودش شرمند می‌شود که می‌بیند آشنا نیستم هیچ، از غریبه هم غریبه‌ترم. بعد می‌خندد و می‌گوید «سلام».

از آن سلام‌های شیرینی است که لبخند و علاقه و توجه را باهم دارد و

خیلی می‌چسبد.

«حوصله‌ات سر رفته، آره؟»

می‌پرسم از کجا می‌داند. یک‌کم بدنش را می‌چرخاند طرف من.

«آخر حوصله‌ی من هم سر رفته.»

هر دو می‌خندیم.

دولی هوا خوب است.»

می‌گویم آره. خالی می‌بندم. اصلاً خوب نیست. ابری و گرفته است.

«برای قدم زدن مناسب است.»

مکت می‌کند و دوباره می‌گوید: «شما جوانها باید قدم زدن را دوست

داشته باشید. من دیگر وقت نشتم است.»

زل می‌زند به رویه‌رو و معلوم است که به هیچ‌چیز نگاه نمی‌کند.

می‌خواهم بگویم قدم زدن را می‌خواهم چه کار؟ می‌خواهم بروم توی

یک کافه موسیقی بشنوم. بعد هم یکی رویه‌رویم باشد که چشم از من

برندارد. فقط یکبار به کافه رفتام. ولی آرتا همیشه می‌رود. دوستش با

ماشین می‌آید دنبالش باهم می‌روند. آنقدر هم چیزهای جالب برای تعریف

کردن دارد که با شنیدنش فقط جیغ می‌کشیم.

کچل‌آقا دارد نگاهم می‌کند و معلوم نیست چی توی آن کلمش می‌گذرد.

فردا باید بروم برای بچه‌ها تعریف بکنم. از کچلی و سن زیادش چیزی

نمی‌گویم. فکر کنم خیلی از بابام بزرگ‌تر است. از هوشنگ هم بزرگ‌تر

است. از خانوادمام می‌پرسد. می‌گویم پدرم آرشیکت است و نمی‌دانم چرا

از بین آن‌همه شغل همین یکی به زیانم می‌آید. می‌ترسم باور نکرده باشد.

زیرچشمی نگاهش می‌کنم. خونرود و مؤدب است. اگر دست من بود دو تا

بابای بی‌مصرفم را می‌دادم و یکی مثل این می‌شد بابام.

«کلاس چندی خانم‌خانما؟»

خوشم نمی‌آید مثل بچه‌مدرسه‌ای‌ها از من سؤال کند. کیفم را درمی‌آورم

و رژم را تازه می‌کنم. بعد لب‌هایم را مثل شکلات می‌خورم و می‌دانم حجم

لب‌هایم با رژ جدید زیاد می‌شود و برق می‌زند. حالا دارد با علاقه نگاهم

می‌کند. فکر می‌کنم شانس من هم به مامانم رفته. یک‌نفره وقت آزاد گیر

آوردم اما به جای یک هنریشه یا یکی از آن پسر خوش‌تیپ‌ها که ماشین‌های

خوشگل می‌رانند، کچل آقا به تورم خورده. ولی کچل آقا آرام و قشنگ حرف می‌زند. لبخندش هم خیلی مهربان است. همش هم می‌رود توی فکر. خوب که نگاهش می‌کنم، می‌بینم کچلی‌اش هم بد نیست. از آن کلمه‌های براق نامرغوب نیست. مات است و این طرف و آن طرفش هم کمی مو دارد. دست‌هایش هم سفید و قشنگ است. دست‌هایش را می‌برد زیر چانه‌اش و مثل دم کبوتری که بخواهد پروازش بدهد انگشت‌هایش را تا نزدیک لب‌هایش می‌برد. نه ریش دارد، نه سیل. حرکاتش خیلی باحال است. هوشنگ باید از این یاد بگیرد. دائم خودش را می‌خاراند و همش از توی گوشش یک عالم موم درمی‌آورد.

یک قطره باران از آن بالا می‌افتد و بینی‌اش چین می‌خورد. خنده‌ام می‌گیرد.

«به چی می‌خندی شیطان؟»

«همین جوری.»

سرش را می‌گیرد طرف آسمان.

«باید دارد رد می‌شود.»

بعد انگار با خودش است.

«مثل آدم‌ها.»

حوصله‌ام دارد سر می‌رود. با پا می‌زنم به تویی که بچه‌ها شوت کرده‌اند و دارد قل می‌خورد زیر نیمکت. بچه‌جفله‌ای توپ را می‌گیرد و می‌دود پیش دوست‌هایش. می‌پرسم: «شما بچه دارید؟»

«یک دختر. دوتا نوه‌ی شیطان هم دارم.»

بعد می‌گوید زنش طلاق گرفته و در امریکا مانده. به طرفش برمی‌گردم و در همان حال که گوش می‌کنم دارم با مامان هم حرف می‌زنم. بهش می‌گویم نزدیک خانه‌ی مامان‌بزرگ بهش برخوردم. آن وقت مامان شروع

می کند به سین جیم و فوری گذش درمی آید. نه، ولش کن. اصلاً چیزی به
مامان نمی گویم.

«شما امریکا بودید؟»

«سیزده سال.»

«برای چی برگشتید؟»

و می خواهم به عادت همیشگی ام بگویم دیوانه، که بموقع جلو زمانم را
می گیرم.

«یکدفعه تنها شدم.»

«این جا مگر نیستید؟»

«چرا. ولی تنهایی این جا با مال آن جا فرق دارد. آدم آن جا مثل ماهی

بیرون مانده از دریاست.»

«یعنی ماهی مرده؟»

«مرده نه. می اندازندت توی دریاچه های مصنوعی خیلی خوشگل و

بی نقص. آکواریوم. خلاصه توی آب هستی و حتا بهتر شنا می کنی، ولی

فکرت جای دیگر است.»

باز هم یکی از آن لبخندهایش را تحویلیم می دهد.

«ولی این جا می توانم بیایم توی پارک و با خانم کوچولوی قشنگی مثل تو

حرف بزنم.»

ساکت می شود و می رود تو فکر. لابد به یاد زندگی گذشته اش افتاده.

می پرسم: «خوشگل بود؟»

منظورم زنش است.

«آره خیلی.»

«دوستش داشتید؟»

«عاشقش بودم.»

دست‌هایش را می‌گذارد روی زانویش و مثل زنها لبه‌ی کتف را صاف می‌کند. چهره‌اش غمگین و پیر است.

«دوست داشتن عجیب و غریبی بود. برای آن رابطه خیلی احترام قائلم. ممکن بود در یکی از رانندگی‌هایم کشته بشوم، بس که همیشه عجله داشتم زودتر به خانه برسم. زنگ نزده، در را برایم باز می‌کرد. همیشه گوش به‌زنگ آمدنم بود. بعد از او دیگر با هیچ زنی خوشحال نبودم.»

مثل داستان‌های عشقی است.

«بعد چی شد؟»

دست‌هایش را به‌هم می‌زند.

«همه‌چیز خراب شد. درست مثل این هوا. از این‌رو به آن‌رو شد.»

قطره‌های باران یکی یکی می‌ریزد. بعد باران تند می‌شود. همه به‌طرفی می‌دوند. می‌گویند اگر دلم بخواهد می‌توانیم برویم قهوه بخوریم. نمی‌پرسم کجا، و حالا که نپرستم برای سؤال کردن خیلی دیر است. در ماشین را باز می‌کند. می‌نشینم. برف‌پاک‌کن‌ها شروع می‌کنند به پاک کردن آن‌همه بارانی که روی شیشه می‌ریزد. کیفم را از روی دوشم برمی‌دارم و توی بغلم می‌گیرم.

«من حتا اسم شما را نمی‌دانم.»

لبخند می‌زند. از نیم‌رخ خیلی جوان‌تر دیده می‌شود.

«مگر من می‌دانم؟»

نمی‌خنلم. یک‌جوری دلشوره گرفته‌ام. وقتی می‌رسیم جلو در خانه‌اش قلبم تند می‌زند. در بزرگ با فشار دکمه‌ای باز می‌شود. ماشین با یک گاز می‌رود توی پارکینگ. چندتا ماشین دیگر هم پارک شده است. همه چیز شبیه فیلم‌هاست و انگار یکی دارد به‌جای من نقش بازی می‌کند. تا از پله‌ها بالا برویم، به آرتا و بچه‌ها می‌گویم که جای‌تان خالی سوار یک ماشین باحال شده بودم. ولی این‌جور حرف زدن اصلاً مزه نمی‌دهد. می‌خواهم برگردم به

خانمان. با قفل در بازی می‌کند. کلید نوری سوراخ نمی‌رود. یکی دیگر را امتحان می‌کند و بعد می‌فهمد همان اولی درست بوده. در را آنقدر باز می‌کند که همه‌ی خانه یکجا دیده می‌شود. جلو در ایستاده‌ام و یک قدم جلوتر نمی‌روم. پشت سرم را نگاه می‌کنم. خانه‌ی دیگری بغل آسانسور هست. به نگرانی‌ام اعتنا نمی‌کند.

«بیا. با کفش بیا. مهم نیست.»

سالن بزرگی است با یک عالم اثاث بزرگ و گران‌قیمت. تعجب می‌کنم آدمی که لباس مرتب است، حرف زدنش مرتب است، مایشش تمیز است، چه‌طور خانمش این قدر به‌هم‌ریخته است. خانه تاریک هم هست. از لامپ و مهتابی و لوستر خبری نیست. چند چراغ گنده که نور کمی دارند روی میزها روشن‌اند. می‌پرسد: «چی شده؟ دلت برای مامانت تنگ شده؟ نو که شجاع‌تر از این حرف‌ها بودی.»

با عجله این طرف و آن طرف می‌رود و چیزهایی را جابه‌جا می‌کند و معذرت می‌خواهد که خانه این قدر آشفته است.

«قهوهای می‌خوریم و می‌رویم. چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد.»

همان‌جا ایستاده‌ام. نزدیکم می‌شود و می‌خواهد دستم را بگیرد. دستم را پس می‌کنم.

«راحت باش. این‌جا مثل خانه‌ی خودت است. بهت خوش می‌گذرد.»

قول می‌دهم.

صدایش عوض شده و کمی هیجان‌زده است. در حال سخنرانی است که چشمم می‌افتد به گلوله‌ی جورایی که زیر یکی از مبل‌هاست و یاد خانه‌ی خودمان می‌افتم که همیشه سر گلوله‌ی جوراب دعواست. می‌روم طرف نزدیک‌ترین میز که مستطیل است و رویش یک زیرسیگاری پر از خاکستر و نم‌سگار. چند آلبوم می‌گذارد روی میز.

«تو این‌ها را نگاه کن، من قهوه را آماده می‌کنم.»
 با قدم‌های تند می‌رود توی آشپزخانه. صدایش را می‌شنوم.
 «بینم می‌توانی عکس زنم را پیدا کنی؟»
 با دو فنجان قهوه برمی‌گردد.

«شکر یادم رفت.»

شکر می‌آورد.

«خدایا، چه قدر گیجم. بروم قاشق بیاورم.»

سرم توی آلبوم‌هاست. نمی‌شود به مامان بگویم که آملعام خان‌های این مرد غریبه. اصلاً من توی این خانه چه‌کار دارم، با این عکس‌های عتیقه‌اش. سرش را نزدیک می‌آورد و عکس زنش را نشانم می‌دهد. قبل از این‌که زن را بینم، انگشت او را می‌بینم که می‌لرزد. زن خوشگل نیست و توی یکی از عکس‌ها دارد با بداخلاقی به مرد نگاه می‌کند. مرد عین خیالش نیست و رو به کسی که بیرون عکس است لبخند می‌زند از آن لبخندهایی که آدم‌ها می‌زنند برای این‌که جوان‌تر به‌منظر بیایند. البته جوان هم هست، خیلی جوان‌تر از حالا.

«قهوه‌ات را بنخور.»

چند صندلی آن‌طرف‌تر می‌نشیند و ورناندازم می‌کند.

«تعریف کن.»

حرفم نمی‌آید. قاشق را با سر و صدا توی فنجان می‌چرخانم. صد رحمت به خان‌های مامان‌بزرگ. این‌جا خان‌های ارواح واقعی است. هیچ صدایی نمی‌آید. دو ثانیه‌ی دیگر این‌جا بمانم، زهره‌ترک می‌شوم. اگر آن در روبه‌روی را نمی‌دیدم، فکر می‌کردم ساختمان فقط همین یک خانه را دارد.

«شما بگویند.»

«من چیزی برای گفتن ندارم. فقط خیلی تنها هستم. دو هفته یک‌بار، پنجشنبه‌ای، جمعه‌ای، دخترم با بچه‌ها و شوهرش می‌آیند این‌جا. بقیه‌ی

روزها از شرکت می‌آیم خانه و تلویزیون تماشا می‌کنم، مطالعه می‌کنم و بعضی وقتها می‌روم پارک.»

نمی‌دانم چرا یاد ماموت افسرده‌ی یکی از کارتونها می‌افتم. یک پایش را می‌اندازد روی پای دیگرش و راحت‌تر می‌نشیند.

«همیشه چیزی هست که عصبانی‌ام کند. پارک‌ها کجیفند. آدم‌ها دروغگو و حق‌بازند. هیچ‌چیز سالمی وجود ندارد. یادم می‌آید قبلاً از همه‌جای این سرزمین لذت می‌بردم، ولی بعد از این‌که از امریکا برگشتم همه‌چیز ناامیدم می‌کند. هیچ‌چیز مثل گذشته نیست. چند ماه قبل به سرم زد دوباره برگردم. اقلان آن‌جا برای آدم احترام قائل‌اند. نظم هست، قانون هست. چه می‌دانم خیلی چیزها هست.»

دارد خیره نگاهم می‌کند.

«اگر آن‌جا بودی، می‌رفتی دانشگاه و درس می‌خواندی. زندگی‌ات هم تأمین بود.»

رویش را می‌کند به گلدان گندمای که مثل نگهبانی گوشه‌ی تاریک اتاق ایستاده. انگشت‌هایش را توی هم گره می‌زند.

«این‌جا از همه‌چیز عقم می‌گیرد. از همه‌چیز بیزارم.»

سرش را می‌اندازد پایین. باز دارد با دکمه‌اش حرف می‌زند.

«امیدی هم نیست. آلودگی عمیق است.»

سرش را بلند می‌کند و چشمش می‌افتد به من و تازه یادش می‌آید که تنها نیست.

«من احمق را بین که با این حرف‌ها دارم خستات می‌کنم. به‌جای

این‌که خوشحال باشم مهمان قشنگی مثل تو به خانام آمده، مثل پیرمردهای غرغرو فقط حرف می‌زنم.»

فنجان‌ها را جمع می‌کند.

«زیاد حرف زدم نه؟»

«نه، دوست دارم گوش بدهم.»

دیگر دارد مخم را می خورد.

«دخترم این جور وقتها می گوید استپ بزن بابا.»

فکر می کنم دخترش حق دارد. کیفم را بغل می کنم.

«شما خیلی خوب حرف می زنید.»

زل می زند به من.

«جدی؟»

سرم را به معنای آره تکان می دهم و خودم را جمع می کنم و آماده

می شوم که بلند شوم.

«خُب، وقتی خانم کوچولوی مثل شما تأیید کند، یعنی که آنقدرها پسر

و خرفت نیستم.»

فرز بلند می شود و در حال بلند شدن به ساعت بندنقرهایش نگاه می کند.

«ساعت شش است. ولی فقط باید چند دقیقه اجازه بدهی تا من اینها را

بشویم. اجازه که می دهی؟»

خندمام می گیرد از ادا و اطولرش.

«خُب، پس بیا آشپزخانه. کمکم نمی کنی، اقللاً نگاه کن.»

تکیه می دهم به چارچوب در آشپزخانه. عین وقتی که ملمانم ظرف

می شوید و من برایش حرف می زنم.

«تو چیزی بگو تا من اینها را بشویم.»

«از چی؟»

«از هر چیز که دوست داری، از دوستانت، از پدرت، چه می دانم از

مادرت. دوست دارم صلابت را بشنوم.»

شروع می کنم به تعریف کردن. کم کم دلرم احساس راحتی می کنم. متوجه

می شوم که شیر آب باز است، ولی او فنجانها را نمی شوید. باز ماتش برده.

فکر می‌کنم منحنی کمی تاب دارد. هر کاری می‌کند و هر چیزی می‌گوید.
می‌رود توی فکر. می‌پرسم: «نمی‌شوید؟»
شیر آب را می‌بندد. انگار عصبانی است.
«بعلاً.»

دست خیش را بی‌هوا می‌کشد روی سرش و برمی‌گردد به‌طرفم. خیلی
جدی نگاهم می‌کند. موهایم را عقب می‌زنم و کیفم را روی دوشم می‌اندازم.
ولی او با چشم‌های ریزش جایی زیر چانه‌ام را سوراخ می‌کند. انگار یکباره
جنی شده. رنگ صورتش پریده. دیگر شبیه مرد مهربان و ملایم پارک
نیست. حوله‌ای برمی‌دارد، دست‌هایش را خشک می‌کند و دست‌پاچه لبخند
می‌زند. دندان‌هایش زردند. آستین‌هایش را بالا می‌زند. دست‌هایش پر مو
است. نزدیکم می‌آید. نفس دارد بند می‌آید. مثل کسی که آسم دارد و هوا
به ریه‌هایش نمی‌رسد.
«پول لازم داری؟»

بریده بریده می‌گویم که امروز آخر هفته است و مامانم پول توجیبی‌ام را
داده. برمی‌گردم و به در اتاق نگاه می‌کنم. بسته است. بند کیفم را چسبیده‌ام
و دارم فشارش می‌دهم به شانهم. مرد حالش خوب نیست. سر کچلش هم
به سرخی می‌زند. می‌ترسم. دکمه‌های پیراهنش را با عجله باز می‌کند.
«گرمم است.»

پشم سینه‌اش با یک عالم کک و مک گردنش معلوم می‌شود. عقب
می‌روم و می‌چسبم به دیوار. جلوتر می‌آید.
«الان دوست داشتی چه کار می‌کردی؟»

صدایش عوض شده. یاد مامان‌بزرگ می‌افتم که یک روز نفس گیر کرد
توی گلویش و گلویش صدای پُلپ پُلپ داد مثل ماهی. مرموز هم هست،
مثل آدم‌های فیلم‌ها. انگار دارد آدرس پول و جواهرات را می‌پرسد. حس

می‌کنم دستش مثل چاقویی تا نزدیک شکمم آمده. می‌خواهم چیزی بگویم. صدا از گلویم در نمی‌آید. انگشتش را تا زیر چانه‌ام بالا می‌آورد. لرزشش را احساس می‌کنم. حوله از دستش می‌افتد. به سرعت خم می‌شوم و حوله را برمی‌دارم و می‌دهم دستش و تند می‌گویم: «می‌خواستم بروم کافی شاپ.»
 مثل برق گرفته‌ها خشکش می‌زند. فاصله می‌گیرد و با حالت آدم‌های کر می‌پرسد: «کجا می‌رفتی؟»

این دفعه نوبت من است که به جای تف، یک عالم صدا گیر بکند توی گلویم و یکی از صداها که مثل جیغ گریه است بزند بیرون.
 «خانمان.»

یک جور غم عجیب و غریب نمی‌دانم از کجا آوار می‌شود روی سرش. مثل این است که همان لحظه خبر مرگ بچه‌اش را بهش می‌دهند. بعد یک دفعه بلند می‌خندد. مثل آدم نه، مثل یک غول می‌خندد. قهقهه می‌زند. چمباتمه می‌زند وسط آشپزخانه و سرش را می‌گذارد روی زانویش. زهره‌ترک می‌شوم. حتا نمی‌توانم برگردم و به در نگاه کنم. مثل یک آدم فلج سر جایم می‌ایستم و تکان نمی‌خورم و بی‌خودی زل می‌زنم به کیسه‌ی پلاستیکی سیاهی که از ظرف آشغال بیرون زده.

سرش را بلند می‌کند. دیگر نمی‌خندد. انگار درد دلرد. صورتش متشنج است. دهانش مثل غاری باز است و چشم‌هایش را آنقدر با فشار بسته که فکر می‌کنم الان است که یا از درد بمیرد یا کور شود. حوله را می‌چباند به صورتش و می‌گوید که از در بروم بیرون و سوار ماشین بشوم.

در راه یک کلمه هم حرف نمی‌زند. می‌خواهم نزدیک پارک پیاده شوم، ولی می‌گوید مرا تا خانمان می‌رساند. توی کوچه راه می‌افتم. نرسیده به خانمان، برمی‌گردم پشت سرم را نگاه می‌کنم. رفته است.

حلوای زعفرانی

مادر می‌گوید: «دست و پای‌تان را گم نکنید. پول‌هایم را از جایخی بردارید. خانه را هم مرتب کنید که نگویند شلخته بوده. عطر یادتان نرود. نمی‌خواهم بوی بد بدهم. پتوی نو را هم یکی‌تان بردارید. حواس‌تان باشد مبادا زودتر از شما برسند و همه‌چیز را جمع کنند و ببرند.»

ترتیبی که مادرم برای مرگ می‌دهد حرف ندارد. هر بار که ما را می‌بیند جزئیات تازماری به آن اضافه می‌کند. تعجبم از این است که مادرم درباره‌ی هیچ‌چیز این قدر دقیق نبوده.

آن قدر درباره‌ی روزهای بعد از مرگش گفته که عادت کرده‌ایم. دادش سر به سرش می‌گفارد.

«ول کن مادر، همه را رو کن.»

یا می‌گوید: «پس من چی؟ مال را که به باد دادی. همه را به دخترها

بخشیدی.»

مادر می‌گوید: «من که مالی ندارم. این چندتا تکه پاره را هم اگر...»

مکث می‌کند.

«آره. اگر بگذارند قمت دخترها می‌شود.»

همه متوجه کنایه‌ی مادر هستیم. از فرزانه دل خوشی ندارد و در این مورد خاص اصرار دارد که احساساتش را بروز بدهد. داداش دیگر شوخی نمی‌کند. نمکدان را از جلو مادر برمی‌دارد و مثل مهره‌ی شطرنج محکم می‌گذارد روی زمین.

«اشباه نکن مادر. دشمن تو زن من نیست، نمک است.»

مادر می‌داند که دشمنش نمک است. این را دکتر بارها گفته، ولی نمی‌تواند یک روز هم بدون این دشمن سر کند.

می‌گوید: «در این خانه که جا برای شام دادن نیست.»

اولین بار است که مادر از کوچکی خانه شکایت می‌کند.

«مردم کجا بیابند؟»

داداش می‌گوید: «کاری ندارد. بیرون شام می‌دهیم.»

معلوم نیست مادر از این دست و دل‌بازی داداش خوشحال شده یا

ناراحت. با این حال می‌گوید: «خرجت زیاد می‌شود.»

داداش می‌خندد.

«ما که دوتا مادر نداریم.»

نوبت می‌رسد به همسایه‌ها که کلام را دعوت کنیم و کلام را نه. به فک

و قاملیل رسیدیم که فرزانه می‌آید تو و کنار داداش می‌نشیند. مادر بی‌اعتنا به او ادامه می‌دهد.

«حاجی تمام مهمانی‌هایش شما را دعوت کرده. اگر به او نگوید خیلی

بد می‌شود.»

رعنا با گردنبندش ور می‌رود.

«خب زن و عروستش را دعوت می‌کنیم. خود حاجی بماند برای بعد.»

داداش به رعنا چشم‌غره می‌رود. رعنا بی‌توجه به او یک‌تیر حرف می‌زند.

«دخترش را نگوییم بد می شود.»

فرزانه برافروخته است.

«چی شده؟ بی خبر جشن راه انداخته‌اید. دختر حاجی را دعوت می کنید.»

می توانم فکر مادر را بخوانم.

«چیزی نمانده بود دختر حاجی عروسم بشود که تو خودت را انداختی

وسط.»

مادر پافشاری می کند.

«دختر حاجی باید بیاید.»

روحیه‌ی مادر بهتر شده و بدجوری به آمدن دختر حاجی پله کرده. فرزانه

جوری به دادش خیره می شود که اگر دیوار بود سوراخ می شد، ولی دادش

دیوار نیست و هیچ طورش نمی شود. در عوض به من نگاه می کند. شاید

می خواهد به دادش برسم. ولی معلوم می شود که عرضه‌ی این کار را ندارم.

نگاه پر از سوءظن فرزانه چند لحظه روی من و رعنا می ماند. دادش، بلا تکلیف

گوشش را می خارتند. فرزانه بلند می شود. در را می کوبد و می رود. صدای غر

زدنش از پایین می آید. مادر با رفتن حریف مایوس می شود.

«اصلاً شام را ول کن. مگر پول مفت گیر آورده‌ایم بدهیم مردم بخورند و

فاتحه هم یادشان برود. دختر رعنا یک دیس خرما دستش بگیرد کافی است.»

لحن مادر دوبهلو است. معلوم نیست حقیقتاً از خیر شام گذشته یا نه.

«حالا که شام نمی دهید، اقلاً توی حلوا زیاد زعفران بریزید. رنگ و

رورفته نباشد. این جا دیگر قناعت نکنید. دست تان نلرزد.»

بعد به سنگینی بلند می شود. پهلوهایش را با شالی بسته تا سرما نخورد.

پاهای بی جورابش پر از لکه‌های قهومی است. کاینست بالای سرش را باز

می کند. برمی گردد طرف من و رعنا.

«این جا چند بسته زعفران نگه داشته‌ام.»

هاون کوچکی بیرون می آورد و نشان می دهد.
 دروغن زیاد بریزید تا خشک نشود. این قدر هم با آن بازی نکن.
 زنجیرش پاره شد.
 رعنا غر می زند.
 «خب بابا»

مادر به کاردانی رعنا شک دارد. نمی تواند کار را به دست او بپارد.
 هیچ وقت نسپرد. همیشه کارهایش را خودش کرده. دو سال پیش که آقا جان
 مرد، مادر رضایت داد خانه ی قدیمی را بفروشد و با چند تکه اثاثیه آمد
 طبقه ی بالای خانه ی داداش. از همان روزها شروع کرد به حرف زدن از
 مرگ. شاید خاطره ی مرگ پدر بود که او را می ترساند، یا اصلاً ترس نبود و
 فقط تنهایی و ادارش می کرد از همه چیز حرف بزند و جوروی از مرگ
 خودش بگوید که انگار مرگ هم یک جور تغییر روش و منش است نه
 نیستی.

صدای مادر از آشپزخانه ی کوچکش می آید.
 «درست کردنش را که همه می توانند، ولی فقط مال بعضی ها خوشمزه
 می شود»

بلند می شوم. اشاره می کنم به سماور که بخارش بلند است و می گویم:
 «بیا بنشین. من چایی دم می کنم»
 مادر راه می دهد بروم توی آشپزخانه.
 «این کار حوصله و دقت می خواهد. شماها هم که برای این جور کارها
 حوصله ندارید»

می خواهد هاون را سر جایش بگذارد.
 «اصلاً ولش کن. خودم درست می کنم»
 ناگهان چیزی بادش می افتد. دستش که چند لحظه ای بین زمین و هوا
 مانده پایین می افتد. فکر می کنم همین الان است که هاون از دستش بیفتد.

«ولی من که دیگر نیستم.»

انگار اولین بار است که با دنیای بدون خودش رویه‌رو شده. شاید هم دارد به آن نگاه می‌کند که این قدر مات و خیره مانده. اگر می‌خندید داداش هم می‌توانست بخندد و بگوید: «چه بد شد که نبستی.»

ولی مادر نمی‌خندد. دودل ایستاده و حالت آدمی را دارد که تلاش می‌کند چیز مهم و از دست‌رفته‌ای را به حافظه‌اش برگرداند.

رعنا اشاره می‌کند زیر سماور را خاموش کنم. رو می‌کند به مادر.

«حالا بگیر بنشین.»

مادر روی تخت می‌نشیند و انگشت‌های پیرش را آرام روی دلمش می‌گذارد. داداش و رعنا شروع می‌کنند. رعنا کنایه می‌زند به داداش.

«بیچاره شدی. زنت امروز طلاق می‌دهد.»

داداش با تظاهر به بیچارگی و درماندگی سرش را تکان می‌دهد و زیرچشمی مادر را می‌پاید که این جور وقت‌ها با رعنا هم‌کلام می‌شد و سر به سر داداش می‌گذاشت. ولی مادر ساکت است. خیره شده به جایی در هوا. داداش بشکن می‌زند، ولی مادر نمی‌شنود. رعنا سریا ایستاده و این‌ها آن‌ها می‌کند. من هم بلند می‌شوم. سه‌تایی بیرون می‌رویم. منتظرم مادر مثل همیشه با صدای بلند سفارش کند:

«در را جوری کپ کنی که صدایش را بشنوم.»

پایین پله‌ها می‌ایستم و گوش می‌کنم. از اتاق صدایی نمی‌آید.

آن سوی اتوبان

مهیبار رفت توی اتلش و در را محکم بست. صدای ضبط بلند شد و بعد صدای حرف زدن. فریده با صدای بلند غر زد:

«شروع شد.»

فکر کرد تلفن تا نیمه شب مشغول خواهد بود، شاید تا صبح. چندتا چیز را توی آشپزخانه جابه جا کرد و آمد پشت در اتاق مهیبار و خواست مثل همیشه بگوید «پرم شام» اما فقط گفت «شام».

متوجه شد خیلی وقت است نمی گوید «پرم». جواب آمد.

«نمی خورم.»

فریده غر زد:

«چه بهتر!»

حوصله ی ناز کشیدن نداشت. خسته بود. رختخوابش را انداخت جلو تلویزیون. لیوانی آب بالای سرش گذاشت. به دستها و صورتش کرم زد. میخچه ی پایش را معاینه کرد و مثل هر شب با خودش گفت فردا حتماً یک جفت کفش خوب برای خودم می خرم. دراز کشید و کانال را عوض کرد.

روی یکی که فیلم نشان می‌داد مکث کرد. فیلم پلیسی بود. خوشش نمی‌آمد. زد روی اخبار. جایی مثل هند یا بنگلادش سیل آمده بود. دوربین می‌رفت روی بام رنگی خانهای که از آب گل‌آلود بیرون مانده بود. نگاه کردن به این چیزها باعث می‌شد دلش بسوزد، ولی از رختخواب گرم و نرمش هم مثل نعمتی نامتظره غافل نم‌اند. زد یک کانال دیگر. این یکی هم فیلم می‌داد. سعی کرد از ماجرای آن سر در بیاورد. اما حواش جمع نبود. مثل توده‌ی ابر سرگردان این طرف و آن طرف کشیده می‌شد و هیچ‌جای مشخصی نمی‌ایستاد.

با طرز کار ذهنش آشنا بود. این خانه‌تکانی ذهنی بی‌شکل و نامفهوم مقدمه‌ی خوابش بود. چیزهایی در ذهنش جابه‌جا می‌شدند. این‌ور و آن‌ور می‌رفتند و آرام آرام محو می‌شدند. فقط یک مأمور باقی مانده از هوشیاری مثل نگهبان توی ذهنش بیدار می‌ماند تا به مأموریت دبرو رفتش عمل کند. مأمور خبرش می‌کرد که دستش را دراز کند و دکمه‌ی قرمز کنترل تلویزیون را فشار بدهد. بعد از این کار، فریده دیگر از اهالی بیدار این دنیا نبود.

ولی امشب فقط آن مأمور بی‌آزار هر شب نبود که در دنیای مه‌گرفته و خواب‌آلودش بیدار مانده بود. چیز دیگری هم در میدان ناهوشیار ذهنش مانع می‌شد کامل خوابش ببرد. آن چیز ریز مثل جن در فضای شعور به خواب‌رفته‌اش بالا پایین می‌پرید و مزاحم بود. آنقدر این کار را تکرار کرد که فریده از خوابی که داشت عمیق می‌شد برگشت. نرسیده به مکان بیداری او را دید. مزاحم کوچک و سمج با جارت خودش را معرفی کرد.

«ماز قامت.»

اسمی بود که همکار فریده گذشته بود، شاید برای این که اسمی نداشت، یا داشت و فراموشش کرده بود، یا نمی‌خواست دیگران چیزی از آن بدانند.

چشم‌هایش را باز کرد. خواب از سرش پریده بود. بیدار بیدار بود. حالا می‌فهمید که در طول روز خواسته بود فراموشش کند، همان که همکارش مخفیانه و تقریباً با اطمینان از کارآیی‌اش توی کیفش گذاشته بود.

لیوان آب را سر کشید. آب، دهانش را خیس کرد ولی تپش قلبش را آرام نکرد. بهتر بود فراموشش کند. می‌خواهید و فکرش را هم نمی‌کرد. ولی این فکری نبود که همان شب به سراغش آمده باشد. از مدت‌ها پیش مشغولش کرده بود. همکارش متوجه شد و راه‌حل داد.

«فقط تو نیستی. در این دوره زمانه همه‌ی مادرها همین مشکل را دارند.»
از این‌که ناخواسته وارد گروه میلیونی مادران سرگردان شده بود ناراحت شد. تلاش کرد اسمش را از فهرست آنها پاک کند.

«مسئله آنقدرها هم جدی نیست.»

همکارش چشمکی از سر همدردی زد.

«می‌دانم. بعداً می‌شود.»

بعد هم پشت سرش دوان دوان آمد تا چیزی را یادآوری کند.

«بار اول حالت بد می‌شود. بار دوم و حتا سوم. جا می‌خوری. شوکه

می‌شوی.»

«چرا؟»

«نمی‌دانم. شاید چون انتظارش را نداری. یک‌جوری باورت نمی‌شود. تصورش را هم نمی‌کردی. لولش این‌جوری می‌شود. نباید چیزی بروز بدهی یا جوش بیآوری. باید خون‌سرد بمانی. بعد عادت می‌کنی.»

فریده از رنج آگاهی خبر داشت. گاهی وقت‌ها بی‌خبری را ترجیح می‌داد. ماجراجوی دانستن اسرار دیگران نبود. این دنیا که توانایی نگه داشتن راز ناچیزی را ندانست و حشمت‌زدماش می‌کرد. خواست برش گرداند. از اولش هم نباید زیر بار چنین چیزی می‌رفت. همکارش خندید و دستش را روی کیف فریده گذاشت که همچنان بسته بماند.

«نترس. فقط گفتم آماده باشی. شاید هم از این خیرها نباشد.»

بلند شد و پشت در اتاق مهیار رفت. بسته بود. چند وقت بود که مهیار بعد از این که به اتاقش می‌رفت در را کیپ می‌کرد. شاید همه چیز از همین بسته شدن در شروع شد. انگار دیگر راهی برای وارد شدن به آنجا نبود. در به روی او بسته شده بود. وجودش اضافی بود، لازم نبود. محرم نبود. مهیار حتا به سؤال‌های سادماش با بی‌حوصلگی جواب می‌داد. اگر فریده اسم دوستش را می‌پرسید، خیلی بی‌علاقه الکی اسمی می‌پراند، مثل این که بگوید اسم به چه دردت می‌خورد آخر؟

فریده تمرین کرد سؤال نکند. متوجه شده بود حساسیت نازهی مهیار سؤال است. سؤال رمش می‌داد. تازه به هیچ سؤال جواب درست نمی‌داد. چیزی توی آشپزخانه می‌خورد و می‌رفت توی اتاقش. معلوم بود پابه‌پای او نشستن و تلویزیون نگاه کردن هم دلش را زده. برای قدم زدن و خرید هم نمی‌رفت. می‌خواست تنها باشد. می‌گفت درس دارد، ولی فریده می‌دید کتاب‌ها دست‌نخورده می‌مانند.

یکبار که متوجه جابه‌جا شدن دفتری روی میزش شد، خیلی عصبی اما آرام از فریده خواست به وسایل او دست نزند. فریده خواست شوخی بکند. یادداشت‌هایش را مثل بچه‌ی نافرمانی روی میز پخش و پلا کرد.

«مثلاً دست بزخم چی می‌شود؟»

و خندید. مهیار با خنده‌ی او نخندید. مثل مرد عیال‌واری که گیر آدم زیان‌نظمی افتاده باشد، موهایش را کلافه چنگ زد و لبش را گاز گرفت تا لابد چیز بدتری نگوید.

«مامان خانم، من نگهبان لازم ندارم.»

پس کله‌ی فریده صاعقه‌ای زد که دم زهری دردناکش تا نرمی پشت زانویش فرو رفت. جا خورد از حرف پرش. نگهبانی تنها نقشی بود که

هرگز نخواستہ بود بازی کند. از آن بزار بود و فکر نمی کرد نزدیک ترین آدم زندگی اش او را در چنین نقشی ببیند. به پرسش نگاه کرد. آشنا نبود. برای اولین بار ناگهان هرگونه نسبت او و پرسش مثل دکور دست سازستی فرو ریخت و فریده در مقابلش مردی را دید که اصلاً آشنا نبود. یک جفت چشم جدید داشت نگاهش می کرد. آدم جدید حرفهای جدید هم می زد. نمی دانست لحنش را گستاخی تعبیر کند یا به جسارتش نسبت دهد. هر چه بود صلاح دید بی صدا راهش را بکشد و از اتاق بیرون برود.

سر صبحانه ساکت نشسته بودند. هر دو معذب بودند. فریده داشت دنبال کاردی می گشت که از دستش لغزیده و زیر کابینت رفته بود. پیدایش نکرد. با بدخلقی فاشی بغل کره گذاشت. مہیار سوت زد. اثر نداشت. رفت دنبال کارد گم شده. او هم پیدایش نکرد. ظرف شکر هم قل خورد و افتاد. نمی شد در این فضای قهرآلود و خصمانه هیچ کوفتی خورد.

فریده رادیو را روشن کرد. از افتادن به سرازیری قهر و کدورت که نتیجه اش تاریکی و سکوت بیشتر بود وحشت داشت. یکبار تا آخرش رفته بود و حالا چیزی به او هشدار می داد که بار دیگر نرود. صدای رادیو را بلند کرد. داشت از اتوبان می گفت.

«اتوبان تو را یاد چی می اندازد؟»

مہیار با موبایلش ور می رفت.

«یاد ترافیک.»

مہیار نپرسید «تو چی؟»

سخت سرگرم بود. نان باگت خشک شده زیر تیزی آرنجش پودر شد فریده

جمعش کرد گفت: «مرا یاد مدرسه ات می اندازد. یادت می آید؟ آنور اتوبان بود.»

مہیار موبایل را گذاشت روی میز و به ساعت نگاه کرد.

«آره. باید از روی پل رد می شدم. خوشم نمی آمد.»

«برای همین می‌خواستم از روی آن رد بشوی.»
 «می‌ترسیدم. تو هم به‌جای این‌که همراه من بیایی، پای پل کلاس درس
 می‌گذاشتی برایم. الان هم از هر چی پل است بدم می‌آید.»
 «می‌خواستم یاد بگیری رو پای خودت بایستی. می‌ترسیدم بشوی مثل
 بابات. هنوز هم بند کفشش را مامانش می‌بندد.»
 «مهیبار تصحیح کرد: «مامانش نه، خانمش.»
 «فریده غر زد: «چه فرق می‌کند. از زنش هم مادر ساخته.»
 «مهیبار بلند شد.
 «امروز شمیر را از رو بستهای مامان. بین من تسلیمم.»
 هر دو دستش را برد بالا. بعد پایین آورد و شکمش را خندان نوازش کرد
 و از آشپزخانه جیم شد.
 فریده تکان نخورد. هنوز هم این‌سوی اتویان بود و نمی‌خواست از پله‌ها
 بالا برود. ادای پیرزن‌ها را درآورد. خم شد و چند قدم لنگ لنگان رفت.
 «بین پایم درد می‌کند. نمی‌توانم روزی دوبار از این پل بالا و پایین بروم.
 «مهیبارخان الان خودش می‌رود.»
 ولی مهیبار نرفت. مثل موش چسبید به نرده‌ی پل. شاید فکر می‌کرد فریده
 ولش می‌کند و برای همیشه می‌رود. نوبی ختانه همیشه دعوا سر این چیزها بود.
 فریده دائم در حال نقشه کشیدن بود. نقشه‌ی جدا شدن از خانواده‌ی شوهر،
 بعد هم خود شوهر، رفتن، فرار کردن. فریده زانو زد و شد همقد مهیبار.
 «همین‌جا می‌مانم تا بروی مدرسه. سر ظهر هم همین‌جا منتظرت هستم.
 خیالت راحت باشد. حالا برو.»
 مهیبار آستین فریده را گرفت. فریده برایش حرف زد. گفت باید همه‌چیز
 را یاد بگیرد، آن هم از حالا. چند روز قبل هم از او خواسته بود از سوپری
 پنیر بخرد و به غر زدن‌هایش گوش نداده بود. مهیبار گفته بود پسرهای بزرگ

آنسوی اتوبان ۷۷

تهدیدش می‌کنند و می‌خواهند پولش را از دستش بگیرند و فریده حنا
ذرمای دلش به رحم نیامده بود.

«عیبی ندارد. بگذار بگیرند. اگر نگرفتند، پیر را بگیر بیاور که برای
صبحانه چیزی نداریم بخوریم.»

کوله را روی شانهای مہیار محکم کرد و با تشویق هلش داد روی
سربالایی پل. مہیار خودش را به زحمت کشید بالا و آخر سر رسید به سطح
صاف پل. به آن سر پل نگاه کرد و از آن بالای حرفی به مادرش التماس
کرد. به اشارهای و تعارفی بند بود تا برگردد. چند قدم هم برگشت، ولی
فریده داشت با اشاره‌ی انگشت آنسوی اتوبان را نشان می‌داد. مہیار
چارهای نداشت. با سرعت تمام روی پل دوید. فریده رفت روی لبه‌ی
جدول و دستش را به علامت تشویق و خداحافظی بلند کرد تا اگر مہیار
خواست بتواند ببیند، ولی مہیار حنا نگاه هم نکرد. توی کوچهای که
مدرسه‌اش بود گم شد.

مہیار بالای سرش بود.

«چی داری می‌گویی با خودت؟»

فریده خواست فکرش را با صدای بلند بگوید، ولی پسرش عجله داشت.
مہیار چایش را نصفه نیمه خورد و به حالت آستی استکان را چسباند به
پوست دست فریده. به کسی که پشت خط موبایل بود جواب داد:

«چند دقیقه‌ی دیگر صبر کن. الان می‌آیم.»

فریده لبخند زد تا اضطرابش را پنهان کند. بادش آمد که جدایی
واقعی‌اش از شوهرش از همین چیزها شروع شد. از سکوت‌های بی‌دلیل، از
بهانه‌های الکی، از وقتی که نتوانستند باهم حرف بزنند. با دست چین‌های
پشانی و گره لبروش را صاف کرد و از ترس هجوم افکاری که می‌دانست
فلجش می‌کنند سریع بلند شد و رفت سر کارش.

بعد از آن روز رابطه باز هم سردتر شد. مهیار وقت نداشت دلجویی کند. گرفتار بود. گرفتار چه؟ معلوم نبود. فریده به همه‌ی گرفتاری‌هایی که ممکن بود جوانی به سن او داشته باشد فکر کرد. اگر به جای پسر دختر داشت بهتر می‌فهمید ولی دور و برش پسر هم کم نبود. اگر اطلاعات کم می‌آورد، همکاریش بود که با اطلاعات وسیع و گسترده‌اش نادانی او را جبران کند. از وقتی متوجه ناراحتی‌اش شده بود، همه‌جور ساریویی برایش می‌نوشت. از گرفتار شدن پسرش در دام یک عفریته تا معتاد شدنش.

فریده سرش را تکان می‌داد.

«نه نه، مهیار اهل این چیزها نیست.»

«پس نگران چی هستی؟»

نگران چیزی نبود جز سکوتی که از چند وقت پیش حاکم شده بود. نگران در بسته بود. انگار یک‌بار دیگر در یک دنیای دیگر به‌رویش بسته می‌شد. گفت دنبال راهی برای برقراری ارتباط با پسرش است. این‌جوری خیالش راحت می‌شود. پسرش دیگر مرد بود. دیگران این را می‌گفتند، و او که حتا زودتر از معمول خواسته بود او را مرد بار بیاورد انگار باورش نمی‌شد. حالا دستپاچه بود از دیدن موجودی که در زمانی سیال و نامعلوم آرام آرام شکل گرفته بود و یکباره کامل شده بود. صدایی بکنواخت و مکرر توی گوشش زمزمه می‌کرد: این پسر تو است. پسر تو. همان بچه کوچولوی نق‌نقوی تو که حاضر نبود بغل کسی برود و همیشه به دامنت آویزان بود. ولی پسرش جز چند قدم نردیدآمیز که از روی پل به‌طرف او برداشته بود، هرگز به‌سوی او نیامده بود.

با این حال، انگار او هم داشت نوع دیگری از دگردیسی را تجربه می‌کرد که به‌همان اندازه ناشناخته بود از رفتار پسرش و مهم‌تر از آن از احساسات خودش سر در نمی‌آورد. دیگر مثل سال‌های پیش دلش نمی‌خواست سر پسرش

به کار خودش باشد. برعکس، معاشرت او را می خواست. لحظه های کوتاهی را که با او بود، به بهانه های مختلف کش می داد.

اما این روزها تند و پشت سرهم مجبور می شد چشم ها را کامل باز کند و او را ببیند بی آن که دنیای حقیقی اش را کامل درک کند. همکاری به دمکراتمآیی پیوده ای لو می خندید. چه کسی دیده بود که با حرف زدن بشود به حقیقت دست پیدا کرد. حقیقت را باید شکار کرد، بعضی وقتها غافلگیرانه. فقط می شد سوراخی در آن در بسته درست کرد و آن طرف در را دید. پشت در این پا آن پا کرد. ضبط اتاق مهیار خاموش بود و صدای حرف زدنش واضح تر می آمد. به ساعت دیواری نگاه کرد. ساعت از یک گذشته بود.

چند لحظه همه چیز به منظرش بی معنا آمد. خودش را جای پرش گذاشت. پرسه زدن زن و سواسی و فضولی پشت در اتاق اصلاً قشنگ نبود. همین فکر باعث شد به رختخوابش برگردد. فکر کرد بهتر است سرش را بگذارد زمین و مثل زن خسته و بی خیالی بخوابد؛ ولی رختخوابش انگار خار داشت. امن نبود. خستگی را نمی گرفت. آرام نمی کرد. دشمن بود. خانه ای سوءظن و بی قراری هایش بود. یاد شوهرش افتاد و اضطرابی که آن روزها دیوانه اش می کرد. با ناامیدی فکر کرد پرش حق دارد آن طور با تحقیر بگوید نگهبان. به راستی که نگهبان بود، نگهبان سرمایه ساختمانی قدیمی. لحاف را دور خودش پیچید و توی رختخواب نشست، و فکر کرد این جور ی حتا بیشتر شیبه نگهبان شده است.

درلز کشید و با خودش گفت همین فردا مازقلمت را پس می دهد لازمش ندارد. بدبختی است که آدم بخواند این شکلی از کار کسی سر دریاورد و شریک دنیایش بشود. چشم هایش را بست و برای دور کردن خیال چنین شراکتی لبخند زد و فکر کرد باید طاقت بیاورد تا در باز شود و صمیمیت

رفته برگردد این بار حتا بالغ تر و استوارتر. غلت زد و فوری متوجه شد نمی تواند به جنگ هوس بیمار درونش برود. دانست از دنیای خواب بیرونش انداخته اند و نمی تواند بیدار بماند و با خودش که هر لحظه چیزی را دیکه می کرد کنار بیاید.

خودش را می شناخت. آدمی نبود که در مقابل سوسه دوام بیاورد. راه خلاص همینگی اش مرتکب شدن بود، به خصوص اگر سوسه بیش از اندازه به او نزدیک می شد. حالا نزدیک بود. مازقامت نه کیفش بود.

بلند شد و انگار دارد به شخص نامعلومی توضیح می دهد که دنبال فرصی توی کیفش می گردد رفت به اتاقی که کیف در آن بود و دستپاچه برگشت. توی دستش به جای قرص، مازقامت بود. رختخوابش را کمی به پریش تلفن نزدیک کرد و دوشاخه را آهسته به پریش زد. به خودش گفت فقط همین یکبار، و بعد بی صدا و با احتیاط گوشی را برداشت.

گرگ‌ها

وفاداری‌اش مانده بود روی دستش و کسی از آن خبر نداشت. این را همزمان با تعریف کردن داستانش فهمید. از کوه که سرازیر شدند شروع کرد به گفتن ماجرا. هوا سوز داشت و لایه‌ی نازک و زردرنگ آفتاب ناامید از مفید بودنش از سینه‌ی کوه عقب می‌نشست. چند مرد که در فاصله‌ی دوری از آن‌ها زیر صخره‌ای پناه گرفته بودند، زدند زیر آواز. باد صدای‌شان را آورد. مرد دست زن را گرفت و کمک کرد از بلندی ناچوری پایین بیفتد. کم مانده بود روی باریکه‌راهی که پوشیده از برف چرک و کهنه بود سُربخورند. صورت هر دو گل انداخته بود و در سرایشی به نفس‌نفس افتاده بودند. دیگر کسی بالا نمی‌رفت و این دو انگار دیر به فکرشان رسیده بود پایین بیایند.

مرد گفت تا دم ماشین برسند هوا تاریک شده است. قدم‌هایش را تند کرد. راه که می‌افتاد دغدغهی رسیدن داشت. فرق نمی‌کرد رو به بالا باشند یا رو به پایین. اما وقت بالا رفتن باقرزی و وراج بود. برای کندن گیاه کوچکی و لمس کردن سنگ شکلی می‌ایستاد به صدای رودخانه‌ای در دوردست گوش می‌داد در وصف کوه شعر می‌خواند و از پهناوری آسمان به‌وجود می‌آمد.

زن هنگام برگشتن انرژی بیشتری داشت. انگار بخش ناراحت‌کننده و مزاحم وجودش را آن بالا جا می‌گذاشت و سبکبال و آسوده، مثل کسی که دیگر وظیفه‌ی مهمی ندارد، برمی‌گشت. تازه کوه برایش معنا پیدا می‌کرد. حجم و بُعد می‌یافت و مثل دوست در برش می‌گرفت. شاد از جوشش انرژی نامعلومی به شانه‌ی مرد می‌آویخت. دست‌های پنخس را به پس‌گردن مرد می‌چسباند و از دیدن قیافه‌ی او که وانمود می‌کرد عین خیالش نیست لذت می‌برد. چشم‌هایش قدرت بینایی‌شان را به‌دست می‌آوردند و محیط دور و بر را انگار به جبران کوری هنگام رفتن با ولع بیشتری می‌دیدند. به هر بهانه‌ی کوچکی می‌ایستاد و برای رسیدن عجله‌ای نشان نمی‌داد. چیزی که در خانه انتظارش را می‌کشید، شلوارها و کفش‌های گل‌آلود بود و کوله‌ی پُری که باید خالی‌اش می‌کرد و هر چیزی را سر جایش می‌گذاشت، و تا همه‌ی این کارها را بکند مرد دوش می‌گرفت و جلو تلویزیون خوابش می‌برد.

زمین مرطوب و شل رفتن را کند می‌کرد. گاهی مرد می‌ایستاد تا زن به او برسد و اشاره می‌کرد که از کلام رله به‌دنبالش برود یا پایش را روی کلام سنگ بگذارد. زن هوس قهوه‌ی داغ کرد.

«در این هوا می‌چسبد.»

مرد برگشت به بالای کوه نگاه کرد و گفت بوش را بیشتر از خودش دوست دارد، و با شنیدن صدای مردها که حالا دیگر صدای حیوانات را تقلید می‌کردند و قهقهه سر می‌دادند گفت بهتر است زن عجله کند و هوس دیگری به سرش نزند. بعد دور و برش را نشان داد که انگار زیادی ساکت بود، آنقدر ساکت که صدای مردی که مثل گرگ زوزه کشید توی کوه پیچید.

زن ایستاد و گوش داد. بعد برگشت و به‌دنبال صدا نگاهش را تا نوک صخره‌های تیز بالا برد. دلش می‌خواست صدا تکرار بشود و این را به مرد

گفت. مرد دلیلش را نپرسید، فقط گفت کله‌شان گرم است و گفت که بالا هم آنها را دیده.

فاهل کوه نبودند.

زن دلش خواست از چیزی که با شنیدن صدا به یادش آمده بود حرف بزند، چیزی که دیگر مثل آن روزها مرموز نبود. سنگ‌ها و صخره‌های بزرگ و سرد دور و برش رازآلودگی‌اش را از بین برده و به حس طبیعی و بدوی انسانی تقلیلش داده بود. می‌شد مثل هر چیز ساده‌ی دیگری از آن حرف زد. فکر کرد بی‌خود از برملا شدن آن نگران شده بود، برملا شدن حس ظریفی که مثل رگ نازک قلبش متعلق به خودش بود. روزهای اول بعد از برگشتن از سفر ذهنش درگیر آن بود. می‌ترسید با حرف زدن دربارهی آن شخصی بودنش را به رخ بکشد. حالا می‌توانست به آن‌همه نگرانی بخندد. دیگر از گفتش نمی‌ترسید.

به ابرهای منورم بالای سرش نگاه کرد و فکر کرد چه چیزی باعث شده بود با توریست ایتالیایی نرود؟ با آن مارکوپولو زیبا. اولین بار بود که وفاداری‌اش محک می‌خورد، و او از نفس این تجربه، تجربه‌ای که به او امکان انتخاب می‌داد، شاد بود. بعدها فکر کرد انتخابش را پیشاپیش کرده بود و فقط فرصت صرف‌نظر کردن آزادانه راضی‌اش می‌کرد.

در جواب سؤال مرد ایتالیایی با انگلیسی نامطمئن اسم کشورش را گفت و بعد اسم شهری را که در آن زندگی می‌کرد. مرد خواست آن را با انگشت روی نقشه‌ای که فوری از کیفش درآورد نشان بدهد. زن انگشتش را روی چشم گربه گذاشت. مرد مثل بچه‌ها ذوق کرد. دست‌هایش را بالا و پایین برد و به ایتالیایی چیزی گفت و بعد به انگلیسی از گرگ‌ها حرف زد. زن با کنجکاوی نگاهش کرد. مرد با خنده و هیجان ادای ایستادن گرگ را درآورد و گفت که بیولوژیست است و عاشق گرگ.

گفت در منطقی‌های که زن زندگی می‌کند گرگ‌هایی هستند که نسل‌شان در خطر است. آیا این را می‌دانند؟ زن نمی‌دانست.

قدم‌هایش را تند کرد و از مرد پرسید او چه‌طور؟ مرد کوه‌نورد بود و حتماً می‌دانست. گفت چیزهایی شنیده. کلاه کاموایی‌اش را از سرش برداشت و آن را مثل کیسه‌ای که چشم‌ها و بینی‌اش از سوراخش دیده می‌شد روی سرش کشید و قبل از راه افتادن بار دیگر برگشت به بالای کوه نگاه کرد. باید از درم‌ای که وسطش بودند بیرون می‌رفتند و از راه خاکی سرازیر می‌شدند.

زن با یادآوری آن روز گرم سرما را از یاد برد. مرد ایتالیایی کتابچه‌ها و نقشه‌های دیگری از کیفش بیرون آورد. زن فقط می‌دانست که او باز هم از گرگ‌ها حرف می‌زند. جذب شور و شوق مرد شده بود و فکر می‌کرد این خاصیت آدم‌های عاشق است که سهمی از شور درون‌شان را به دیگران نیز می‌بخشند.

توریست موهای طلایی‌اش را با تکان سر از پیشانی‌اش عقب راند و از او پرسید آیا تا به حال زوزه‌ی گرگ را شنیده است؟
زن گفت در کودکی بله.

توریست با چشم‌های خندان‌ش از او خواست ادامه بدهد.

«خیلی ترسناک بود. صدا دور بود. گرگ دیده نمی‌شد. با این حال ترسناک بود.»

مرد پا بست کرد و از زن خواست به جای داستان‌سرایی قدم‌هایش را تندتر کند. شاید برای شتاب دادن به قدم‌های او بود که گفت بعید نیست همین الان هم گرفتار گرگ گرسنه‌ای بشوند. زن دلش می‌خواست بایستد و خودش را به خاطره بسپارد. مثل رفتن به پناهگاه گرم بود. بی‌میلی مرد برای شنیدن را جدی نگرفت.

توریت گفت ولی با شنیدن صدای گرگ می‌بالد، بزرگ می‌شود، قوی می‌شود. از او خواست دفترچه‌ی راهنمای توی دستش را فراموش کند و به کافهای که گوشه‌ی پارک بود بروند. زن قبول کرد.

مرد ایستاد. شاید از چیزی تعجب کرد. شاید هم چیزی را لای سنگها دید. با چوب بلندی که لحظهای قبل پیدا کرده بود، جایی را در زمین کاوید. زن به پشت سرش رسید و صبر کرد مرد حرکت کند. تنه‌ی درشت مرد راهش را بسته بود. شاید اگر برمی‌گشت یا چیزی می‌گفت زن می‌فهمید چه چیزی باعث شده مرد بایستد.

مرد ایتالیایی قهوه‌اش را خورد و با خنده گفت که زن چهره‌ی شرقی زیبایی دارد و انگشتش را تا نزدیک موهای سیاه زن جلو آورد، ولی متظر نشد ببیند زن چه عکس‌العملی نشان می‌دهد. جرعه‌ی دیگری از قهوه‌اش را خورد و راحت و بی‌خیال از این شاخه به آن شاخه پرید و حرف زد. بعد تا نزدیکی‌های هتل با او آمد.

مرد راه افتاد. چوب را به کناری پرت کرد و کفش‌هایش را به سنگ نوک‌تیزی کوبید و گل‌هایش را ریخت. آفتاب از مدتی پیش رفته بود. هوا داشت تاریک می‌شد. تالبه‌ی جاده جلو رفتند و شهر را تماشا کردند. چراغ‌ها این‌جا و آن‌جا سوسو می‌زدند. میدان پایین خالی بود. توانستند ماشین تک‌افتاده‌شان را در گوشه‌ی آن ببینند. وانت آبی‌رنگی بیرون میدان به حال خود رها شده بود. حالا که مقصد دیده می‌شد می‌توانستند کمی آرام‌تر بروند. مرد دست‌هایش را توی جیب‌های کاپشنش کرد و راه افتاد.

مرد ایتالیایی در راه از سرزمین‌هایی که دیده بود گفت. از زندگی خودش و حتا از کودکی‌اش. او را وادار کرد حرف بزند. زن حرف زد؛ بدون شرمی که معمولاً در کشور خودش موقع انگلیسی حرف زدن داشت. مرد با توجه زیاد به حرف‌های او گوش می‌داد و با تکان دادن سر می‌فهماند که متوجه

منظورش شده است. آسمان صاف بود و هوا سبک و خوش‌رنگ. زن برای لحظه‌ای مثل عکاسی که صحنه‌ی بی‌نظیری را شکار کند، توانست از خودش جدا بشود و به خیابانی که در آن راه می‌رفتند با فاصله نگاه کند. خودش را در لباس راحت، با چهره‌ی صاف که نشانه‌ی ذهن آرام بود، در حال قدم زدن در سرزمین بیگانه و حرف زدن به زبان بیگانه غافلگیر کرد و لحظه‌ی رنگین را با حضور ذهن کامل به خاطر سپرد.

مرد ایتالیایی عصر همان روز به نزدیکی هتل زن آمد. پیدا بود تنهاست. زن هم بین همسفرهایش تنها بود. همه دور زنی جمع شده بودند که فالشان را می‌دید. زن از پنجره‌ی هتل او را دید و اشاره کرد آن پایین بماند. کیفش را برداشت و آرام از اتاق بیرون رفت. می‌خواست از مرد ایتالیایی خداحافظی کند. او هم همان فردا به کشورش بازمی‌گشت. از پله‌ها پایین آمد. مرد با لبخند شاد و بچگانه‌اش کنار خیابان ایستاده بود. از کوچم‌های در آن نزدیکی بوی گیج‌کننده‌ی قهوه می‌آمد.

زن ایستاد. چشم‌هایش را بست و با نفس بلندی بوی قهوه‌ی خیالی را به‌درون کشید. مرد چیزی نگفت. سرش را در گریبان کاپشنش فرو کرد و سنگ‌ریزمای را با نوک پا به میان دره پرت کرد. کمی بعد صدای برخورد سنگ با چیزی فلزی آمد.

راه افتادند. عصر گرمی بود و خیابان‌های دمشق پر از پشه‌هایی که نا‌زردیکی صورت می‌آمدند. با همان انگلیسی ناقص حرف زدند. بعضی وقت‌ها ناچار می‌شدند از حرکات دست استفاده کنند. به این‌کار خودشان خندیدند.

نزدیک چمن‌های پارکی ایستادند و مرد باز هم از گرگ‌ها گفت. زن فکر کرد چه‌طور می‌شود این‌همه با گرگ زندگی کرد. توریست گفت در کومه‌های اطراف شهری که خانه‌ی زن در آن است، هنوز هم هشت جفت

گرگ زندگی می‌کنند. بعد رفت روی چمن‌ها. دست‌هایش را روی زمین گذاشت. شانهایش را عقب برد و سرش را بالا گرفت و به تقلید از گرگ زوزه کشید.

زن خندید. بعد شک کرد. مرد بعد از آن صدا به او زل زد. چشم‌هایش برق داشت، برق صیمانهای که باعث شد زن کیفش را باز کند و به دنبال چیزی نامعلوم بگردد. هوا رو به تاریکی می‌رفت. مرد گفت چرا دیگر حرف نمی‌زند. زن نخواست از تغییر حالتش چیزی نشان بدهد. خندید.

دانگلیسی‌ام تمام شد.

مرد پرسید دوست دلد با او برود تا عکس گرگ‌ها را نشانش بدهد؟ هتل او چند خیابان بالاتر بود. به ساعتش نگاه کرد و با انگشت‌هایش نشان داد که فقط پنج دقیقه راه است. زن کیفش را تاب داد و بمستی که هتل خودش بود نگاه کرد. مرد فهمید زن می‌خواهد برگردد. رویه‌رویش ایستاد و گفت در جاهایی که گرگ‌ها زندگی می‌کنند روح‌شان به روح آدم‌های آنجا نفوذ می‌کند. زن از توریست خواست تکرار بکند. آیا درست متوجه شده بود؟ روح گرگ آمیخته با روح انسان؟ مرد خوشحال از این سؤال شروع کرد به توضیح دادن. شاید داشت به افسانه‌ها اشاره می‌کرد. زن وسط حرفش پرید و گفت گرگ همیشه او را به یاد قدرت و تنهایی می‌اندازد و نگفت که حالا هر دو احساس را باهم دارد. مرد باز هم توضیح داد. کلمات ابتلابایی‌اش را اصلاح می‌کرد و به زحمت دنبال معادل انگلیسی‌شان می‌گشت. زن از همه‌ی آنها سر در نمی‌آورد، ولی احساس می‌کرد با حرف‌های مرد به طبیعتی نزدیک می‌شود که دیگر ترسناک نیست، پر است از رازهای زیبای کشف نشده.

به طرف میدان سرازیر شدند. ماشین دیده نمی‌شد. اصلاً هیچ چیز دیده نمی‌شد. باد بقیه‌ی صلاهای کوه را با خودش آورد. در وزش تند و سردش

اثری از صداهای انسان نبود. زن دستش را در جست‌وجوی دست مرد دور بازوی او حلقه کرد. خواست دست مرد را از جیبش بیرون بکشد. مرد مقاومت کرد. زن اصرار کرد و خودش را به مرد چسباند. از تاریکی ترسیده بود و بیشتر از آن از سردی مرد. مرد با ضربیهی آرنج کنارش زد و چیزی گفت که زن در لحظه‌ی اول معنایش را درک نکرد، ولی از صدای تغییر یافته‌ی مرد به فهم متفاوت او از داستان پی برد.

خواست توضیح بدهد، ولی با دیدن چشم‌های مرد که از سوراخ کلاهش به او زل زده بود پشیمان شد. نگاه مرد در تاریکی با برق خشم‌آلودی به او خیره شد و بعد در تاریکی گم شد. مرد به سرعت دور شده بود. زن سردش شد. حس کرد نوک بینی‌اش یخ بسته. سراسیمه راه افتاد و مرد را صدا زد. جوابی نیامد. پایش به سنگی گرفت و ایستاد. فهمید در تاریکی جهت را گم کرده. اصلاً جهتی در کار نبود. باد سرد صورتش را سوزاند. به صدایی که به دنبالش آمد گوش داد و لرزید. به وضوح صدای زوزه را شنید و حنا به نظرش آمد صدای پاهای نامأنوسی را هم پشت سرش می‌شنود. با دیدن نور سردی که لحظه‌ای چشمک زد، هراسان به سمت ماشین دوید.

روز قبل از دادگاه

به خانه که رسید هوا تاریک شده بود. در تاریکی حیاط ایستاد و از پنجره اتاق‌های روشن را دید. خانه از شلوغی غلغله بود. همه جمع بودند و صدای حرف زدن‌شان تا ته حیاط می‌آمد. پدر چسبیده بود به تلویزیون و شوهرخواهرش آرنجش را تکیه داده بود به لبه‌ی پنجره و سیگار می‌کشید. خاکستر بلند سیگار دیده می‌شد.

مها توی راه آرزو کرده بود خانه خالی باشد تا به بهانه‌ی سردرد به رختخوابش برود. کاری بود که بیشتر وقتها می‌کرد و کسی مزاحم نمی‌شد. مادر همیشه رعایتش را می‌کرد و پدر هم وسط دو چرت از او می‌خواست برود چایی بخورد. چهقدر احتیاج داشت به جایی که بتواند چند ساعتی خودش را گم و گور کند. به اتاق آنطرف حیاط نگاه کرد. چراغش خاموش بود. دختران دانشجو هنوز نیامده بودند. اتاق چند هفته بعد از رفتن او تصرف شده بود. یادش می‌آمد روزهای اول دلش برای اتاقش تنگ می‌شد. دیوارهایش را خودش نقاشی کرده بود. یک روز لباس کار پدرش را پوشیده بود و افتاده بود به جان دیوارها. پردمش را هم خودش دوخته بود.

با صدای هوی مادرش می‌رفت آنسوی حیاط و با زنگ تلفنی که با پول خودش خریده بود دوان دوان برمی‌گشت اتاق خودش. صبح‌ها به‌عقول خودش از کلبه‌اش به کار کردن پدر نگاه می‌کرد و سبب خرید مادر را می‌دید و می‌رفت کمکش کند. بعضی وقتها تا نیمه‌های شب بیدار می‌ماند و درس می‌خواند. موسیقی گوش می‌کرد. تلفنی با دوست‌هایش گپ می‌زد. کتاب می‌خواند و خیال می‌بافت.

نگاهش را از اتاق خاموش گرفت. دیگر آن را نداشت. به آدم‌های توی خانه نگاه کرد. خواهرزاده‌ی پنج‌ساله‌اش وسط اتاق این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت. کاش می‌شد وسط آنهمه آدم میانبر بزند و برود به پستو و قایم بشود لای رختخوابها و متکاها و بالش‌های اضافی که همیشه بی‌هوا پرت می‌شدند، و فکر بکنند.

مادر با دیدنش همه‌چیز را می‌فهمید، زودتر از بقیه. دستش را روی گونه‌اش گذاشت. داغ بود. بی‌آن‌که ببیند، می‌دانست که چشم‌هایش هم می‌درخشند. کاش می‌شد انرژی رها و رقصانی را که به‌نظرش می‌آمد حنا از پوستش هم بیرون زده مخفی کند. ولی نمی‌شد. می‌دانست هنرش را ندارد. معروف بود به ساده بودن. نه تدبیر می‌دانست، نه سیاست سرش می‌شد، نه مخفی‌کاری بلد بود. روزی که عاشق شد همه فهمیدند و روزی هم که با تصمیم طلاق به خانه‌ی پدر آمد چیزی را از کسی مخفی نکرد. ماستمالی‌های خواهر و آبروداری‌های مادر را با راست‌گویی‌های خودش نقش بر آب کرد.

فکر نمی‌کرد روزی کاری ازش سر بزنند که نتواند با قلندری و حق به‌جانمی همیشگی از خودش دفاع کند. حالا باید از خودش در مقابل خودش دفاع می‌کرد. احتیاج دردناکی به فکر کردن داشت. دلش می‌خواست گوشه‌ای بنشیند و از نو به خودش نگاه کند تا بلکه زن جوان بلندقدی را بشناسد که با دعوت ساده‌ای دنبال مرد راه افتاده بود. قبلاً دنبال مردی نیفتاده

بود. همیشه شانه به شانه رفته بود و حالا با یادآوری موقعیت خفتباری که دچارش شده بود صورتش داغ‌تر شده بود.

در تاریکی حیاط ایستاد. کسی متوجه باز شدن در و آمدن او نشده بود. از پشت پنجره دید که خواهرش با گوشی تلفن در اتاق راه می‌رود. شاید دارند دنبالش می‌گردند. باید برود بگوید آمده است.

افشین مجبورش نکرد. دعوتش کرد. دعوت به شنیدن آخرین حرف مهمی که باید رد و بدل می‌شد. گفت: «بیشتر از چند دقیقه طول نمی‌کشد.» بعد غمگین و جدی نگاهش کرد. «توی خیابان نمی‌شود.» افشین اصرار نکرد. خواهش کرد، آن هم فقط یکبار. در خواهشش چیزی جدی و لی پیش‌پاافتاده بود. می‌شد به‌سرعت از آن گذشت. نادیده‌اش گرفت.

روزی بود که مها می‌توانست انتخاب کند و از چیزی نترسد. دو ماه وقت کافی بود تا خودش را از هر نوع شک و شبهه و حتا امید خالی کند و قوی‌تر و مصمم‌تر از قبل سر حرفش بماند. نفرت جایش را به دلسوزی رقیبی داده بود و برآوردن تقاضای دوستانه راحت‌تر از آب خوردن بود، مثل قبول درخواست آدم پای دار.

افشین ذوق نکرد. اگر می‌کرد شک در او بیدار می‌شد. حتا تعجب هم نکرد. با بی‌اعتنایی معمول خودش گفت جلوتر می‌رود. انگار او هم قبول کرده بود که شانه‌های آن دو هرگز بهم ساییده نخواهد شد. مها با اعتماد به‌نفس به راهی رفت که می‌دانست خطری تهدیدش نمی‌کند و با سلامت و قدرت از آن باز خواهد گشت.

به خیابانی فرعی پیچیدند. به همان محله‌ی آشنا که یک سال در آن زندگی کرده بود و وجب به وجبش را می‌شناخت. مثل کتابی بود با شخصیت‌های متنوع که هر روز به بهانه‌ی خریدن شیر و نان و گوشت آن‌ها را می‌دید. از سر کار که برمی‌گشت، قسمتی از راه را پیاده می‌آمد و همه‌چیز

را سیر تماشا می‌کرد. همیشه هم اتفاق‌های کوچکی بود که برای مادرش تعریف کند. مادر می‌خندید.

«چقدر پُز محله‌تان را می‌دهی! هر که نداند فکر می‌کند از محله‌ی پایین رفتنای که این قدر ذوق می‌کنی.»

فقط پُز محله نبود که می‌داد. پُز افشین را هم می‌داد، پُز فک و فامیلش را، پُز رابطه‌ی صمیمانه و عاطفی‌شان را، پُز زندگی ساده و خالی از قید و بندهای معاشرتی‌شان را. بعدها کم‌کم پُز همه‌چیز رفت، ولی پُز محله باقی ماند. این دو ماهی که از خیابان تمیز و عریض و پردرخت خودشان می‌گذشت، دلش برای محله‌ی شلوغ آن‌جا تنگ می‌شد.

امروز بعد از دو ماه به همان محله برگشته بود. هوا هنوز تاریک نشده بود، ولی چراغ مغازه‌ها روشن بود. خیاط پیر اتوی آهنی‌اش را پشت شیشه به حالت عمودی گذاشته بود و از زیر مغازه‌ی خشکشویی بخار تراکمی بیرون می‌زد. شین تابلو دگر زنان همچنان افتاده بود. احمدآقا سنگی با ریختن یک عالم سنگ جلو ورودی نانوائی دکورش را عوض کرده بود و شاطر تریاکی لاغر هم رقصان روی خمیر کنجد می‌پاشید.

وارد کوچه شدند. سر نیش کار ساختن بانک ادامه داشت. پشت پنجره‌ی خانهای قفسی بود که افشین برای شنیدن صدای کاسکو نقره‌ای‌اش می‌ایستاد و برای به شوق آوردنش سوت می‌زد. اما کاسکو هر وقت عشقش می‌کشید، با صدای زنگ‌دارش می‌گفت: «باغلی.» بعضی وقت‌ها هم با صدای عصبی و آمرانه‌ی معلم سر کلاس جیغ می‌کشید «ساکت.»

از جلو خانهای گذشتند که با رنگ زرد پرده‌هایش از بقیه‌ی خانه‌ها متمایز بود، و بعد خانهای دیگری که ایوان پرگلش زیباترین بخش کوچه بود. چند خانه بالاتر، دو درخت نزدیک بهم را دید که تنه‌ی باریکشان از هم دور بود ولی سر پرشاخ و برگشان چسبیده بود بهم.

از پشت به افشین نگاه کرد. پایین کش در قسمت نشیمنگاه چروک شده بود. پای ناراحتش را دنبال خودش می کشید. تکان شانه‌ی چپش که کمی پایین تر از شانه‌ی راستش بود، حسی برمی انگیزخت که آشنا بود و خیال می کرد برای همیشه فراموش کرده است. حسی شبیه همپردی تکانش داد و مثل زنگ خطری هوشیارش کرد.

متوجه شد افشین دیگر مرد غریبه‌ی چند لحظه پیش نیست. آشناتر از هر آشنایی است. حنا بر نمی گشت بیند مها دنبالش می رود یا نه. بی اعتنایی اش آشنا بود اما دیگر آرامش بخش نبود. برخوردند بود دستاچه شد. خواست برگردد. باید قدم هایش را تند می کرد و به او می گفت که برمی گردد لز خودش پرسید چه حرف مهمی ممکن است رد و بدل بشود. چه کلمه‌ی مهمی می توانست هنوز بین آن دو باقی مانده باشد. چه حماقتی کرده بود دنبالش راه افتاده بود. مگر راهشان را برای همیشه جدا نکرده بودند. فردا یکدیگر را برای آخرین بار می دیدند. قدم هایش را تند کرد، ولی دیر شده بود. رسیده بودند.

با صدای زنگ در از جا پرید. لحظه‌ای گیج ماند. نمی دانست چه کند. نه راه پیش داشت نه راه پس. نرسید یکی زودتر از او برای باز کردن در بیاید. از رویه‌رو شدن با هر کسی وحشت داشت. سراسیمه به طرف در دوید و بازش کرد. برادرش بود. برگشت طرف حوض و یک پایش را گذاشت روی لبش.

«تو برو. کفش هایت را می شویم و می آییم.»

برادر توی روشنایی رفت. مها ماند توی تاریکی.

راه پله تاریک بود. از پله‌ها بالا رفتند. بی اراده روی پنجه هایش راه رفت

که صدای کفش هایش توی راه پله نیچد. افشین برگشت و به طبقه‌ی بالا اشاره کرد.

«فقط آن بالایی‌ها هستند.»

مهسا به در پایین نگاه کرد. افشین بی صدا گفت: «نیشند. رفته‌اند.» مهسا فکر کرد: «پس لشکریانش رفته‌اند.» و با اضطراب متوجه شد که این خبر خوشحالش نکرد.

با دیدن گل‌های مصنوعی گلستان‌های بزرگ و برگ‌های پلاستیکی مانندشان دلش گرفت. بوی سیر سرخ‌شده از جایی می‌آمد. کمی دورتر ایستاد و صبر کرد تا افشین کلید در را پیدا کند. افشین در را باز کرد و خودش جلوتر رفت تو.

هیكل محو کسی به در حال نزدیک می‌شد. در باز شد و مادر با نور و صدا آمد بیرون. صدایش زد و با پا دنبال دمپایی گشت. مادر شیی که او را اشک‌آلود در آستانه‌ی در دیده بود گفته بود: «خانه‌ی خودت است. خوب کردی آمدی.»

و تا آخر سر حرفش ماند. پدر غر زد. دلایل مهسا به‌منظرش اساسی نبود. کم‌طاقت بود. مادر به‌جای او جواب داد: «چرا باید تحمل کند؟ الحمدلله خودش کار دارد. درآمد دارد. ما هم که هستیم.»

خودش هیچ‌کدام این‌ها را نداشت. وقتی طاقش تمام می‌شد می‌زد به سیم آخر. روزهای بعد هم مادر بود که از او در برابر همه دفاع کرد. وساطت فک و فامیل افشین را هم بی‌اثر کرد.

هاز اولش هم می‌دانستم این دو تا بهم نمی‌خورند.»

مادر حنا مدتی با دایی بد شد، چون خواسته بود مهسا را از خر شیطان پایین بیاورد، یا با زندایی که گفته بود به این زودی جا نزنند. مهسا می‌گفت جانش بعلب رسید نمی‌خواست برگردد به آن زندگی جهنمی پر مسئله‌ای که هیچ‌وقت از قوانین سر در نمی‌آورد.

روزهای زیادی تکیه داده بود به رختخواب‌ها و زانو بغل کرده بود و فکر کرده بود. شب‌های زیادی توی رختخواب گریه کرده بود و با خودش عهد بسته بود اصلاً کوتاه نیاید. طول کشید تا افشین عصی و مشکل‌دار را از

ذهنش راند و بعد هم توانست خیلی منطقی درباره‌اش فکر کند. مصمم شد انتخاب غلطش را تصحیح کند و احساسات ضد و نقیض و دست و پاگیر را بگذارد کنار.

بعد از تمام شدن ساعات کار، رفتن به کلاس‌های متعدد را از سر گرفت. باید زبان انگلیسی‌اش را کامل می‌کرد. یک سال بود از موسیقی دور شده بود. باید به علایق سابقش برمی‌گشت. شب خسته می‌آمد و غذایی را که مادر آماده می‌کرد می‌خورد. به چای خوردن نمی‌کشید. خیلی زود خوابش می‌برد. همین را هم می‌خواست. می‌خواست فرصت نداشتن باشد به گفت‌وگوی پایان‌ناپذیر و بی‌فایده‌ی درونش گوش دهد. درونش مثل گودالی بود که با هر چه دستش می‌رسید پر می‌کرد. خانه‌ی پدر هم این امکان را به او می‌داد. بیشتر وقت‌ها شلوغ بود. خواهر می‌رفت، خواهرزاده می‌آمد. برادر یک روز درمیان سر می‌زد. همسایه به بهانه‌ی آوردن نذری ساعت‌ها می‌نشست. از خلوت و آرامش زمان مجردی‌اش اثری نبود.

دنبال خلوت هم نبود، چون مجبور می‌شد به چیزهایی فکر کند که منزلزل و بیچاره‌اش می‌کرد. به اراده و کلمه‌شقی زمان دختریش احتیاج داشت که در این یک سال از دست داده بود. زندگی جدیدش از او اراده نمی‌خواست، نرمش می‌طلبید. جارت و تکروی را نمی‌پسندید، همراهی و تحمل را طلب می‌کرد.

حالا می‌فهمید برگشتن به دوران قبلی سخت است. سیستم ذهنی‌اش به‌هم خورده بود. همه چیز جابه‌جا شده بود. حتا ذاتقماش تغییر کرده بود. در کلاس موسیقی احساس بی‌هودگی می‌کرد، ولی به‌روزی خودش نمی‌آورد. فکر می‌کرد عادت می‌کند، ولی دیگر از حرف زدن با دوست‌هایش لذت نمی‌برد. وقتی با همکارها به مرکز خرید می‌رفت احساس سرخوردگی می‌کرد. دیدار فامیل اعمال شاقه بود. گاهی گیج می‌شد. پس چه

می‌خواست؟ به خودش می‌گفت باید صبر کند تا داده‌های غلط به مرور از ذهنش پاک بشود. حافظه‌اش را دست‌کاری کرد. یاد درگیری‌ها و بدفهمی‌ها و دعوایش با افشین را زنده نگه داشت، اما خوشی‌ها را پس راند تا مبدا از حس تنهایی‌اش تغذیه کنند و گنده بشوند و گولش بزنند. چیزی که لازم داشت یک‌جور تعادل منطقی بود. دیوانگی‌های افشین، انفجارهای خشم و مهرش، او را بیش از اندازه خسته کرده بود. بی‌صبرانه منتظر روز دادگاه بود تا کار زندگی مشترکش یکسره بشود. بعد دیگر همه چیز آسان می‌شد. می‌دانست با چه چیزی باید بجنگد و چه چیزی را در خودش باید احیا کند.

«چه کار می‌کنی این‌جا؟»

سرش را خم کرد و از آب حوض زد به کفشش.

«هیچ‌چی الان می‌آیم.»

مادر دمپایی پوشید و نزدیک‌تر آمد.

«زود باش. این همه آدم به‌خاطر تو آمدنند.»

فکر کرد ای‌کاش به‌خاطر او بروند.

«چرا به‌خاطر من؟ آن‌ها هر روز این‌جا تلب هستند.»

مادر که پشتش به نور بود یک قدم دیگر جلو آمد.

«به‌خاطر این‌که تکلیف روشن بشود. حالا چرا دیر کردی؟»

کمرش را صاف کرد. نمی‌توانست بیشتر از آن با کفش‌هایش بازی

کند.

«تکلیف من روشن است.»

از حرف خودش جا خورد. مادر بیشتر از او. می‌خواست برگردد که

ایستاد و در همان حالت ماند. مهسا آتش گرفت. لبش را چنان گاز گرفت که

شوری خون را با زبانش حس کرد. فکر کرد چه‌بهر که تاریک است و مادر

سرخ شدنش را نمی‌بیند.

دنبال افشین رفت تو و پشت در ایستاد. قلبش تند می‌زد. بوی آشنای خانه دیوانه‌اش کرد. چشمش افتاد به پرده‌های نباتی‌رنگ چین‌دار و احساس راحتی کرد. انگار ایستادن در آن‌جا طبیعی‌ترین حالت بود. بادش رفت آن‌همه جنگ و گریز برای چه بوده. از خودش لجش گرفت و اخم‌آلود نگاه کرد به مرد که یعنی می‌تواند حرفش را بزند و همان لحظه متوجه شد که ناممکن است. دست‌هایش به آبی سرد و نمناک شد. به‌سمت در چرخید.

شیر آب را بی‌خودی باز کرد و بست و خدا خدا کرد مادرش چیزی نپرسد. چه‌طور می‌توانست بگوید که در آن لحظه همه‌ی دنیا از حرکت ایستاد تا آن دو بچرخند، بی‌حرف و بی‌دلیل. در آن لحظه همه‌چیز از ذهنش غیب شد. در توفانی که به‌راه افتاد هر دو غرق شدند، توفانی که این‌بار به‌نظرش غامض نبود، نرم و تپنده بود. صدای افتادن دکمه‌ی بلوزش را شنید، ولی نتوانست دنبالش بگردد. خودش را سپرد به‌مدست گردبادی که پرده و چیزهای دیگر اتاق را در چرخش دیوانه‌واری وارونه می‌کرد.

زنی که شوهر داشت

زنی که شوهر داشت به زنی که شوهر نداشت گفت که شوهرش مرد بی شعوری است، بی شعور و خودخواه. زنی که شوهر نداشت با خونسردی گوش کرد. به این حرفها مثل گزارش وضع هوا عادت داشت. گاهی دوستان شوهردارش می آمدند پیشش و شروع می کردند به بد گفتن از مردشان. بعد هم آفرین می گفتند به عقل او که خودش را توی چاهی که آنها بودند نینداخته.

سیگاری آتش زد و به آشپزخانه رفت. در سکوت دو استکان چای ریخت. یک نصفه‌ای از توی یخچال درآورد. گذاشت روی میز و متظر شد دوستش همه چیز را تعریف کند.

زنی که شوهر داشت ماجرا را با جزئیاتی که به نظر خودش شرم آور بود، ولی احساس می کرد بدون آنها داستان به قدر کافی واضح نیست، برای دوستش تعریف کرد. بعد بی صدا گریه کرد.

دوستش از خوردن چای دست کشید و با نفرت به جای مثن در بدن زن خیره شد. لکه‌ی کبود با حاشیه‌ی سبز و نقطه‌های زرشکی روی پوست

زن ماسیده بود. نگاهش را از لکه گرفت و به چای سرد استکانش زل زد و هر چه بد و بیراه بلد بود به مردها گفت، ولی یکباره نظرش عوض شد و رویش را کرد به زن.

«تقصیر او نیست. تو بی عرضهای که بلد نیستی از خودت دفاع کنی.»

زنی که شوهر داشت چیزی نگفت، ولی کلمات سرزنش‌بار دوستش به قلبش نیش زد. بدبختی‌اش همین احساس تقصیر را کم داشت که آن لحظه مثل وزنه‌ای نامرئی روی شانه‌هایش نشست و بفهمی نفهمی خم‌شان کرد. دوستش از سکوت ناموافق او دست‌پاچه شد. فکر کرد خیلی تند رفته و چیزی را به رخش کشیده که زن بارها عمیق‌تر و عیان‌تر از او دیده است. لبخند زد و مثل قبل مهربان شد.

«تا هر وقت دوست داشتی می‌توانی این‌جا بمانی.»

کوسن روی مبل را بغل کرد و دوباره جدی شد.

«جای تو باشم دیگر به آن خانه بر نمی‌گردم.»

زنی که شوهر داشت بلند شد و قدم زد. به تابلوهای روی دیوار نگاه کرد. کتابی را از کتابخانه‌ی کوچک گوشه‌ی اتاق برداشت و ورق زد و به مجسمه‌ی روی قفه دست زد. گفت ای کاش او هم خانهای به این قشنگی و تمیزی داشت. به جایی کوچک‌تر از این هم راضی بود. می‌توانست تا آخر عمر در آن بماند. او خانهای داشت که همیشه شلوغ بود و باید مثل ماشین کار می‌کرد تا اشیا حرکت نکنند. خانه فقط چند لحظه نیز می‌ماند. بچه‌ها و شوهرش که از در وارد می‌شدند، خرابی شروع می‌شد. بعضی وقتها دلش می‌خواست آنها را هم مثل اشیای خانه بی‌حرکت کند تا زندگی به‌همان شکلی بماند که برایش زحمت کشیده بود و ساخته بود. ولی دریغ از ذره‌ای سکوت و آرامش.

دوستش حوصله‌ی شنیدن ناله و شکایت را نداشت.

«نه من غریبم را بگذار کنار. این امکان را برای خودت درست کن.»

بعد درباره‌ی این که چه طور می‌تواند این کار را بکند حرف زد.

«یک جو غیرت می‌خواهد و کمی اراده.»

زنی که شوهر داشت تلاشش را کرده بود. حتماً کمی هم موفق شده بود. به همه چیز نظم داده بود. چیزی مثل قانون حقوق بشر توی خانه‌ی کوچکش وضع کرده بود و همه را وادار کرده بود رعایت کنند. هر کسی باید کارهای خودش را انجام می‌داد و به حق دیگران احترام می‌گذاشت. چند ماهی حتماً از این برنامه‌ریزی احساس آرامش کرده بود.

ولی آرامش او با آرامشی که در این خانه بود فرق داشت. چه طور می‌توانست این را به دوستش بگوید. خودش هم از چند و چونش چیز زیادی نمی‌دانست. فقط تفاوتش را به شدت احساس می‌کرد. آرامش او یک جور توقف بود، آن هم بی‌حاصل. در آن فاصله‌ی زمانی هیچ کاری نمی‌شد کرد. موقتی بود. امروز بود و فردا نبود. آسان از دست می‌رفت. به فونتی بند بود. مثل توقف در ایستگاه قطار بود. در ایستگاه‌های بین راه هم که نمی‌شود کاری کرد غیر از نماز خواندن و دستشویی رفتن. می‌شود نامه بنویسی یا برای درس خواندن یا نخواندن، برای کار کردن یا نکردن تصمیم بگیری در حالی که می‌دانی چند دقیقه‌ی دیگر قطار حرکت خواهد کرد؟ می‌توانی با یکی آنقدر دوست بشوی که برایش درددل کنی؟ می‌توانی چیزی را عوض کنی؟

زنی که شوهر داشت حرف بچه‌ها را پیش نکشید. از نظر دوستش آنها بچه نبودند، بهانه بودند. شوهر هم بهانه بود. هر چیز دیگری هم بهانه بود. بهانه‌ای برای پنهان کردن ترس و تنبلی. روی کاناپه دراز کشید و همانجا خوابش برد.

دوستش نخواهد. عادت داشت تا دیروقت بیدار بماند و کتاب بخواند. آن شب کتاب نخواند. توی مبلی که نشسته بود فروتر رفت و مدت‌ها به

چهره‌ی دوستش نگاه کرد. در خیال به خانه و زندگی او سر کشید. سعی کرد چیزهایی از آن تو بیرون بکشد که برای حفظ تعادل احساسات خشم‌آلودش لازم داشت. لحظه‌های خوشی، ساعت‌های رضایت، تجربه‌هایی که در هیچ‌جای دیگری ممکن نبود، جز در دل خانواده. تمرینی بود که سال‌ها با خود می‌کرد تا فقط آن تکه‌ای را که دوستش جدا می‌کرد و نشانش می‌داد نبیند. این روش خزنده‌ی او برای مواجه شدن با واقعیت بود.

بعد فکر کرد چرا به زن اجازه نداده بود او هم واقعیت زندگی او را ببیند. گذاشته بود درباره‌ی آرامش خانمش افسانه‌سرایی کند و آن را آرزو بکند. چرا نگفته بود اشیای بی‌جان جای خالی هیچ انسانی را پر نمی‌کند و سکون عقیم و خاموش خانه بیشتر وقت‌ها حالش را بهم می‌زند. یادش آمد بعضی شب‌ها درست چند ثانیه بعد از خاموش کردن چراغ خواسته بود همه‌ی دارایی‌اش را با حضور و عاطفه‌ی دیگری تاخت بزنند.

دوستش ناله‌ای کرد و تکان خورد. در خواب هم اخم کرده بود.

چند روز بعد زنی که شوهر داشت به میزبانش خبر داد که برمی‌گردد خانمش. دوستش به او نگاه کرد.

«اتفاقی برای بچه‌ها افتاده؟»

زن هر روز صبح قبل از این‌که مرد به خانه بیاید مخفیانه به بچه‌ها سر می‌زد. به آن‌ها سفارش کرده بود لز آمد و رفتش به پدرشان چیزی نگویند. ولی آن روز که به خانه رفته بود، مرد را هم دیده بود. مرد خواسته بود زن برگردد سر خانه و زندگی‌اش.

دوستش سیگاری روشن کرد.

«تو هم می‌خواهی برگردی؟»

زنی که شوهر داشت بی‌حرف نگاهش را به زمین دوخت.

«مثل این‌که برای رفتن عجله داری؟»

زنی که شوهر داشت گوشه‌ی مبل نشست.

«عجله‌ای ندارم.»

با کمی شرمندگی معذرت خواست که در این چند روز به خاطر اختلاف کوچک و احمقانه‌ی مزاحم زندگی او شده بود. زنی که شوهر نداشت به سیکارش پک زد. انگشت‌هایش می‌لرزید.

«هر وقت خودت کوچک و احمق شدی، می‌توانی راحت بگویی

کوچک و احمقانه.»

بلند شد و رفت آشپزخانه. چای کهنه و تیرمای برای خودش ریخت و

برگشت و داد زد: «نو کوچکی؟ حقیری؟ احمقی؟»

صدایش می‌لرزید. نزدیک زن رفت و خیره شد به او. زنی که شوهر

داشت به او حق می‌داد سرش داد بکشد، ولی با این حال باید می‌رفت.

«نمی‌فهمم چه‌طور می‌توانی برگردی پیش آن مرد.»

زنی که شوهر داشت میان حرفش پرید.

«پشیمان است.»

«خودش این را گفته؟»

«نه.»

زنی که شوهر نداشت گیج ماند. برای چندمین بار در زندگی‌اش می‌دید

که آموخته‌های منظم و منطقی‌اش به درد فهمیدن چیزی به این سادگی

نمی‌خورد. دوستش داشت با پای خودش به شکنجه‌گاهش برمی‌گشت و او

نمی‌دانست چرا.

زنی که شوهر داشت نمی‌دانست چه‌طور بگوید که بعد از سال‌ها زندگی

مشترک زبان آن‌ها باهم فرق کرده. دیگر مثل سال‌های قبل نمی‌توانند باهم

حرف بزنند. کلمات‌شان هم عوض شده. بعضی وقت‌ها حنا کلمه ندارند.

کلمه‌ها به‌درد نخورند و می‌شود بدون افسوس دورشان انداخت. شوهرش

نگفته بود پشیمان است. نمی‌توانست چنین حرفی را بزند. زبان برای گفتن این کلمات نمی‌گشت، مثل کسی که مجبور باشد به زبان ییگانه حرف بزند، نه به زبان مادری.

مرد یخچال را تمیز کرده بود. خیلی بهتر از او این‌کار را کرده بود. یخ‌ها را درآورده بود و ریخته بود توی ظرفشویی. هر چه توی یخچال بود بیرون ریخته بود کره و پنیر و تخم‌مرغ‌ها و غذای مانده‌ی چند روز پیش را. بعد هم نشسته بود مقابل یخچال و آن را با دقت تمیز کرده بود.

چهارم می‌توانست به زنی که شوهر نداشت این‌ها را بگوید. او نمی‌توانست با مردی که دست روی او بلند می‌کرد زندگی کند. نه، یک لحظه هم نمی‌توانست. ولی آن مرد فرق داشت با مردی که روبه‌روی یخچال نشسته بود و آن را جوری تمیز کرده بود که انگار قرار بود درست مثل روز اول نو بشود.

زنی که شوهر داشت رفت و زن دیگر سیکار کشید و به یخچال خیره ماند. نیمه‌های شب از فکر کردن خسته شد. خیالش را آزاد گذاشت تا شاید آن فهم فرار و گریزنده را به چنگ بیاورد. دم‌دمای صبح به خواب رفت.

